پایان یک عمر

«مرگ پیشه‌ور»

Death of a Salesman

اثر

آرتور میلر

Arthur Miller

نقاش

جوزف هرش

از انتشارات کانون دنیا و هنر

چاپ نقش جهان

«سخنی چند درباره‌ی نویسنده»

آرتور میلر در نیویورك بدنیا آمد و در سال ۱۹۳۸ از دانشگاه میشیگان فارغ‌التحصیل شد. وی اثر جالب‌توجهی بنام «فوکوس» و نمایشنامه‌ی «همه پسرانم» را نگاشته است و همچنین نمایشنامه‌ی معروف «هنریك ایبسن» را بنام «دشمن مردم» برای بروی صحنه آمدن بطرز جدیدی ترتیب داده. وی همسر و دو کودك خردسال دارد، تابستانها را در کنکتیکات وزمستانها را در بروکلین میگذراند.

آرتور میلر پس از اینکه نمایشنامه‌ی «مرك پیشه‌ور» را برای نمایش در تئاتر نوشت، چون از جانب مردم با استقبال شایان تقدیری مواجه گردید تصمیم گرفت آنرا بصورتی در آورد که برای خوانندگان کتاب و کسانیکه دسترسی بدیدن نمایش آن نداشتند قابل استفاده باشد باینمنظور در توصیف صحنه‌ها و حالات قهرمانان و بسیاری نکات دیگر، کوشش بیشتری بکار برده است تا بدین ترتیب آنچه از دیدن نمایش عاید بینندگان میگردد ازخواندن این توصیفات نیز نصیب ایشان بشود.

ازاینرو در کتاب حاضر یك کلمه از متن اصلی کاسته نشده و گفتگوی پرسناژها بهمان وضع نخستین باقی مانده است.

این اثر برنده جائزه ادبی معروف «پولیتزر» وهمچنین جائزه‌ی «گروه منقدین» میباشد.

در نتیجه‌ی شهرت بی نظیری که نصیب این اثر گشته است، «استانلی کرامر» کارگردان معروف هالیوود از روی آن فیلمی تهیه نموده که رل اول این فیلم توسط «فردریك مارچ» هنرپیشه‌ی معروف باهنرمندی قابل تحسینی بازی شده است.

تصاویر این کتاب نیز توسط نقاش هنرمند، «ژوزف هرش» تهیه گردیده است. وی از نقاشان معروف آمریکا و برنده جایزه‌ی موزه «مترو پولیتان» میباشد و برای نخستین بار برای کتابی بنام «اسکاتز بورو بوی» تصاویری تهیه نمود و چون این تصاویر مورد توجه قرار گرفت تهیه تصاویر مورد نیاز این کتاب نیز بوی واگذار گردید.

*

سخنی چند در بارهٔ این اثر

گاهگاهی انسان ناگزیر میشود از اینکه کلمهٔ «بزرک» و یا «عظیم» را در وصف اثری بکار برد، ولی در این میان دو اشکال پدید میآید: نخست آنکه مردم غالباً این وصف را بسختی میپذیرند و دیگر آنکه اگر هم نپذیرند، بگمان نشان موصوف، اثری خشك و دور از ذهن میباشد.

«مرك پیشه‌ور» نمایشنامه‌ایست براستی عظیم. از دو اشکال فوق نخستین آنها، در این باره بآسانی برطرف میشود زیرا که تمام داوران بهنگام اعطای جوائز ادبی، منقدین هنری و تمام آنهائیکه حق قضاوت در باره کتاب را دارند در بزرگی وعظمت این اثر همداستانند. برای رفع اشکال دوم نیز باید این نکته‌را متذکر شد که میلیونها نفر از کسانیکه در سراسر امریکا، اروپا و آسیا این اثر را برروی صحنهٔ تئاترها دیده و یا کتاب آنرا خوانده‌اند از سرگذشت «ویلی لومان» بهیجان آمده ودچار تأثر شدید شده‌اند. ویلی لومان یك پیشه‌ور اهل بروکلین است و تنها اشتباه وی این بوده که پای‌بند آرزوها واحلامی بوده‌است که نه‌تنها برای وی بلکه برای بسیاری کسان دیگر نیز نمیتوانند تحقق‌پذیر باشد.

«مرگ پیشه‌ور» یکی از نفیس‌ترین درامهائیست که تا کنون در تاریخ تئاتر آمریکا نگاشته شده».

نیویورك تایمز

یك نمایشنامه‌ی بزرك در عصر ما ...

این نمایشنامه دارای جلال و شکوه وتأثیر غیر قابل انکار یك درام عالی میباشد.

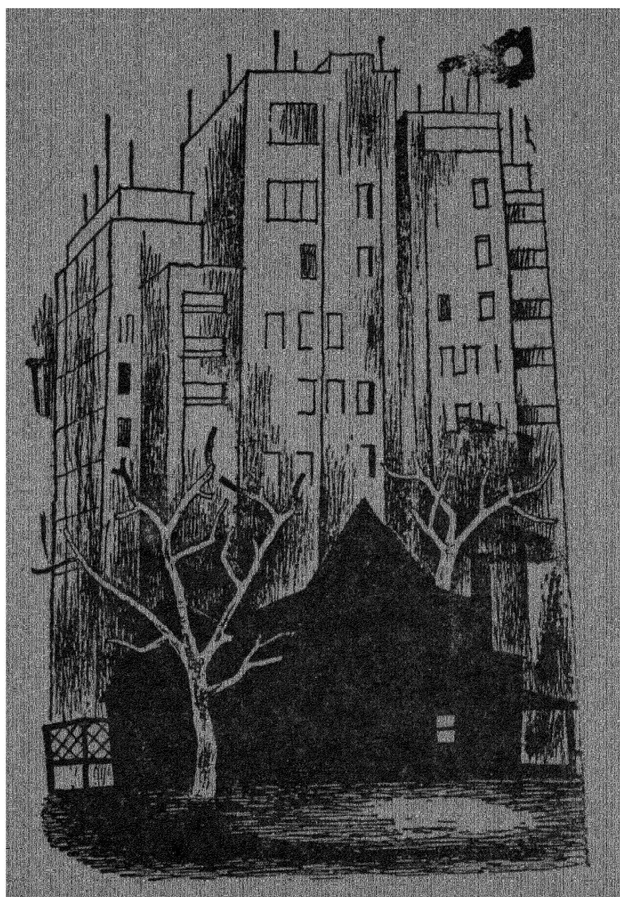
نیویورك هرالد تریبون



خون ویلی لومان در بدنهای ما نیز میجوشد. داستان پیشه‌وریکه برای فرزندانش آرزوهای فراوان داشت و نمیتوانست راه‌رسیدن بدان آرزوها

ادریابد، کسیکه دراثرتربیتش پسرانش نیزموجوداتی ایدآلی بارآمدند سرانجام دراندوه‌رسیدن بآرزوهایش قربانی‌شد. داستانی‌چنین باسرگذشت بسیاری ازماشباهت فراوان دارد. وبهمین‌جهت‌این‌اثر یکی‌از شاهکارهای بزرگ تئاتر آمریکا میباشد.

این نمایشنامه بتاریخ دهم فوریه ۱۹٤۹ برای نخستین بار بروی صحنه‌ی‌تئاترموروسکوی نیویورك آورده شده‌است



وقایع درخانه وحیاط ویلی لومان ودر چند نقطه از نیویورک و بستن امروز بوقوع میپیوندد .

✡ ✡ ✡

درسراسر نمایشنامه هرجا بسمت چپ وراست اشاره میشود ، غرض سمت چپ وراست صحنه تئاتر میباشد .

پرده‌ی اول

«سالن تئاتر تاریك و آرامست . ملودی زیبائیکه با فلوت نواخته میشود بگوش میرسد . بنظر میآید که این ملودی از جای دوردستی فرا میرسد . باشنیدن این ملودی زیبا و گوش نواز چمن و درختان وافق آبیرنك درذهن شنونده مجسم میشود و دراین هنگام پرده بالا میرود.

نخست درروی صحنه که در نور کبودرنك غروب کمی روشنست فقط شبح ناز یبای ساختمانی شبیه یك کشتی دیده میشود ولی بتدریج این شبح نمایاتر میگردد تاجائیکه شیروانی سه گوش عمارتی ودرزیر این شیروانی پنجره‌ی بزرك ودرازی ظاهر میشود . در طبقه دوم ساختمان، دراطاقی دو تختخواب پدیدارمیگردد . این جا خانه‌ایست یا بعبارت بهتر استخوان بندی خانه‌ایست که اطاق خوابی در طبقه دوم، آشپزخانه واطاق خواب دیگری درطبقه اول آن بچشم میآید. میان این اطاقها سقف ودیواری موجود نیست همه چیز بخوبی نمایانست بهمانسان که ما درعالم رؤیا بنظرمان میرسد بین اطاقها حائلی موجود نیست وما میتوانیم بهمه‌جا برویم وهمه صداهارا بشنویم .

در پشت این خانه ، دیوارهای بسیار بلند عمارت عظیمی دیده میشود، بیشتر پنجره‌های این عمارت بسته ودرون اطاقها تاریکست وجز ازچند پنجره نوری نمیتابد زیرا پاسی از نیمه‌شب گذشته است .

نظیر خانه مورد گفتگوی مارا شما بارها دیده‌اید در بروکلین ، کلیولند ، شیکاگو ویادیترویت خانه‌هائی بدین شکل یافت میشود . سالها پیش ، شهر نیویورك محدود بحدودی میشد که بنظر بعضی ازساکنان از آن پس بخاك بیگانگان میرسید. درحقیقت چنین نبود زیرا در آن زمان دراطراف نیویورك ازسرخ‌پوستان اثری بجا نمانده‌بود . آنچه موجب این

اندیشه میشد آن بود که درقسمتی ازشهر درناحیه برونکس ، صخره‌های عظیم سنك قرارداشت ودراطراف بروکلین نیز جنگل انبوهی روئیده بود. مردانیکه درخیابان‌چهل‌ودوم تمام روزراکار میکردند شب بهنگام عزیمت بسوی خانه‌هایشان ، صدای تفنك ازدرون‌جنگل بگوششان‌میرسیدوشیهه‌ی اسبان‌را در مراتع میشنیدند و بوی انگور ازتاکستانها مشامشان را لذت میداد واز دور خانه‌هایشان را میدیدند اینها زیرزمین‌خانه‌هایشان‌راطبقه بندی کرده وروی این طبقه‌بندیهارا ازکوزه‌های مربا ورب پر کرده بودند. مخصوصا رب گوجه فرنگی زیادتر درست میکردند. گوجه‌فرنگیهارا نیز درزمین‌هائیکه‌متعلق بخودشان نبودمیکاشتند .

بروکلین درآنروزها صورت قصبه‌ای را داشت ، درهرگوشه سه یا چهارخانه ساخته شده بود وچندین کیلومتر دورتر بازاری وجود داشت که ازآنجا گوجه‌فرنگی را در کیسه‌های پنجاه کیلوئی میخریدند . درپائیز و بهار نیز لازم بود پوتین بپاکرد سرتاسر بروکلین پوشیده از درختان نارون‌واقراهای پرشاخ وبرك بود.همسرانیکه تازه عروسی کرده بودند دست بچه‌های خود را میگرفتند وبدانجا کوچمیکردندودلشان خوش بود که ازجهنم‌پرسروصدای‌شهرفرار کرده‌اندودراین‌گوشه‌ی‌بیسروصداوآرام میتوانند دوباره باالحلام وآرزوهای خود خوش‌باشند ازجنك بین‌المللی اول هنوزمدت زیادی‌نگذشته بود .

خانه‌ایکه‌درابتدای داستان برایتان تعریف کردم نمونه‌ی‌خوبی ازخانه های‌آنروزاست‌ومظهر آن‌آزادی‌وآرامش‌ایدآلیست که‌ساکنان‌آن‌ناحیه‌در جستجویش بوده‌اند ازنخستین روزساختمان ودرطی سالهای متمادی‌اقامت درآن ویلی‌لومان همواره باچنین آرزوها وایدآلهائی‌همراه‌بوده است . نمایشنامه مربوط باوضاع واحوال همزمان است یعنی از زمانیکه بجای کشتزارهای‌گوجه فرنگی عمارتهای بلندساخته شده و چشم اندازپنجره‌ی اطاق خواب بجای آن‌کشتزارها دیوارهای آجری و تاریك ساختمانهای مقابلست . حیاط مقابل خانه‌که زمانی بنظروسیع‌میرسید-زیرا ازآنجا تا مدرسه‌ی‌بچه‌ها که‌بیشتر ازیك کیلومتر بود همه‌جا زمین مسطح بنظرمیآمد-



اکنون حدودش کاملا مشخص‌شده است ومساحتی درحدود پنج درچهارمتر دارد ودراثرمحصور بودن بین‌چندساختمان، بیشترروزتاریکست. این‌حیاط در قسمت جلوی صحنه بین ما و ساختمان خانه واقعست ، و ویلی‌لومان پیله‌ور باید ازدرحیاط که داخل میشود مسافتی‌را تاجلوی درورودی خانه بپیماید . ولی‌قبل‌از آنکه بدنبال‌وی واردخانه شویم . لازمست سخنی‌چند نیزدر باره‌ی‌زمان‌این‌نمایشنامه بگوئیم . دراین‌باره نکته‌ی‌مشکل‌ومرموزی وجودندارد . همانطوریکه شماممکنست بارفیقتان بنشینید و گفتگوکنید، ویلی‌هم همین‌کاررا میکند . ولی‌رفیق شماممکنست درضمن گفتگو صحبتی بکند که ازشنیدن‌آن خاطره‌ی‌یك واقعه‌ی‌گذشته درذهن شمانقش ببندد و درهمانحال که رفیق‌شما غافل از این تجدید خاطرات گذشته‌شما ، بصحبت خود ادامه میدهد شماوجود دارید ، صحبت میکنید ، احساس مینمائید ودرعالم تصوراستدلال میکنید ، دوست میدارید ومشاجره میکنید وتمام این انفعالات شماهم مربوط بزمان‌گذشته وهم دراطراف زمان حالست . بدین‌ترتیب شما درعین‌حال مثل اینستکه هم درگذشته وهم‌درحال زندگی میکنید .

دراین‌نمایشنامه‌هم، وضع بدین‌قراراست . دراینجاهیچگاه صحنه‌ها بعقب برنمیگردد و پیوسته در زمان حال جریان دارد . فقط خاطرات و مناظری‌ازگذشته باحال هم‌آهنك میگرددودرذهن پرسناژاصلی پدیدمیآید. ودربعضی ازصحنه هامانیزشاهدگذشته وحال بهمراه هم‌هستیم . برای‌همین منظور دراینجا بین اطاقها دیوار وحائلی‌موجود نیست . مگرنه اینستکه مانیزگاهگاهی درذهنمان ازاطاقهای خانه‌ای ردمیشویم بدون اینکه‌زحمت بازکردن دررا بخودهموارکنیم ؟ دراینجا بایدمتوجه شدکه منظوراصلی چیست . وقتی ما درزمان حاضرهستیم ، یعنی وقتی‌ذهن ویلی‌درگردآنچه دراطرافش میگذرد متمرکزمیشود ، او وسایرپرسناژها ، بهنگام عبوراز اطاقها دررا بازمیکنند وبخوبی‌متوجه وجودحائل‌ومانع هستند . ولی‌وقتی ذهنش دراثر یادآوری خاطرات گذشته ، متوجه زمانهای پیشین‌میشود ، بهنگام عبور ازاطاقهاوحتی‌رفتن بحیاط وبیرون ازآنجا چنین بنظرمیآید

که در بین راهش دیوار وحائلی وجود ندارد .

بهمین ترتیب ، در بعضی ازصحنه‌ها ویلی با کسی صحبت میکند و در همانحال باشخص دیگری نیزحرف میزند ولی این شخص دیگر، فقط در ذهن وتصور وی پدیدآمده‌است اما ما نیز (غرض تماشاچیان صحنه‌ی نمایش است) قادر بدیدن این شخص تصوری هستیم آنچه دراین مواقع جالبست آنستکه بنظر کسی که باویلی مشغول صحبت است وی آدم گیج واز خود بیخودی میآید زیرا حرفهای نامربوط ومبهم میزند . دراین حالت نیزویلی چندان عجیب نیست ، زیرا شما هرروز درهرجا صدها نظیراین اشخاص‌را می بینید که سروو ضعشان خیلی آرام‌وعادیست‌ولی بهنگام راه‌رفتن باخودشان صحبت میکنند . دراین نمایشنامه مامتوجه میشویم چگونه ممکنست انسان باخودش یادرحقیقت بااشخاص تصوری وخیالی صحبت کند .ما بخوبی شاهد زندگی دیگری درگذشته میشویم که ویلی در آن بسرمیبرد ، نفس‌میکشد میخندد ، رنج میبرد ، پیروز میشود وشکست میخورد وتمام این حالات همزمان ومقارن بازندگی حاضروی صورت می گیرد .

حالا دوباره بداستان خودبازمیگردیم . ویلی همیشه عادت‌داشته‌است که ازدرآشپزخانه واردمنزل شود . این بارهم بااینکه خیابان اسفالت‌شده وتمیزاست بعادت معهود ازدرهمیشگی واردمیشود .

نوای دلنشین فلوت که ازابتدا ملودی زیبائی‌مینواخت بازهم بگوش میرسد . ویلی سراسرصحنه‌را می پیماید ونزدیك میشود . ماهنوز نمیتوانیم قیافه‌اش را تشخیص بدهیم فقط متوجه میشویم که وی دو چمدان محتوی نمونه‌ی‌اجناس‌را بهمراه دارد وسنگینی این‌چمدانها بروی دوشهایش‌فشار میآورد . خیلی‌خسته بنظرمیآید. وقتی بنزدیك‌درآشپزخانه‌میرسد ، چمدانها را زمین میگذارد تاکلیدرا ازجیبش درآورد . دراین‌حالت مثل‌آ‌نستکه ازراه دور ودرازی بازگشته وکاملافرسوده شده‌است .

دررا بازمیکند وواردآشپزخانه میشود ، چمدانهارا زمین گذارده‌و پشتش‌راکه ازسنگینی آنها دردگرفته بود صاف‌میکند . باخودش سخنی میگوید ، مثل اینکه ناله‌ای برمیآوردویاچیزی‌شبیه‌این‌میگوید که‌اوه‌چقدر

خسته‌شدم! »دوباره خم‌میشود وپس ازآنکه کف دستهایش‌را چندین بار بهم میمالد ، چمدانهارا برمیدارد وازدرآشپزخانه باطاق‌جانبی‌واردمیشود، بین‌این‌دواطاق پرده‌ای آویزان میباشد .

دراین هنگام وی باطاق نهارخوری واردشده است ولی‌مادیگر او را نمی‌بینیم . درهمین زمان دراطاق خواب جنب آشپزخانه جنبشی دیده میشود زنی درحالیکه روی تختخواب برنزی نشسته‌است مثل اینکه در عالم خواب صدائی شنیده ، صدا میزند « ویلی » ما صدای ویلی‌را در حالیکه ازپلکان بالامیآید می‌شنویم که جواب میدهد «منم ، کسی نیست ، برگشتم »

لیندا، زن‌ویلی است‌از روی‌تختخواب بلندمیشود وربدوشامبر خود رامیپوشد اوخیلی مایل است هرچه زودتر ازحال شوهرش باخبر شود . بتدریج نوراین‌اطاق بیشترمیشودومامیتوانیم قیافه‌ی‌وی‌رابخوبی تشخیص بدهیم. اوزنیست که‌در حدود پنجاه وپنج سال دارد ، ممکنست چاق ویا لاغراندام، قدبلند ویاریزه نقش باشد. این موضوع چندان اهمیت ندارد. آنچه مهم‌است آنستکه‌شناسائی روحیات وی‌برای مادشواراست. وی‌تسلط ونفوذ غریبی برشوهرش دارد. اوممکنست ظاهراً بشاش‌و شاد جلوه کند وبیشتراوقات هم‌همینطور استو یااینکه قیافه‌اش گرفته ومغموم باشدولی درتمام‌این‌حالات‌چشم براه‌ومواظب‌این‌مرداست. ویلی لومان،این پیشه‌وریکه پیوسته‌درسفراست‌وهرلحظه‌ممکنست‌ازدرآیدشوهراوست.ممکنست برای موضوع ناچیزی بروی خشم‌بگیرد ویا ویرا باعشق ومحبتی برون ازحد بسینه بفشارد. ولی وی درپس نقاب‌این خشم بیجا ویاآن محبت بیشائبه، مردیگری رانیز میبیند، مردی‌بنام ویلی لومان که مدت سی‌وپنجسال با وی زندگی کرده‌و دراین سالیان‌دراز هنوز نتوانسته بود اورا بدرستی بشناسد وبکنه‌ضمیرش پی ببرد،همین بیگانگی وعدم درک‌روحیه حقیقی‌وی دردل لیندا هراسی پدیدآورده بود. هراس‌عجیبی بود.همین‌چند لحظه پیش که‌در خواب‌عمیقی فرورفته بودازشنیدن صدای‌در این‌هراس عجیب بروی مستولی شده وفهمیده بود که شوهرش نابهنگام بازگشته است. ازهمین

رو، درحالیکه روبدوشامبرش‌رامیپوشید تا به‌استقبال‌وی برود خودرا برای برخوردبایکی ازحالات بحرانی شوهرش‌آماده میکرد. دراین‌موقع‌وارد میشود و دگمه‌های کت ویخه پیراهن وگره کراواتش رابازمیکند، لیندا نیز بلااراده وی‌را در کندن لباسش کمك میکند.

لیندا- «چطور شد ویلی، اتفاقی افتاد؟»

ویلی - «نه، هیچ‌اتفاقی نیفتاد»

لیندا - «درراه تصادفی نکردی؟ اتومبیل بجائی نخورد؟»

ویلی - (باناراحتی) «گفتم‌اتفاقی نیفتاده، **مگه** نشنیدی چی گفتم؟»

کاملامعلومست که آنچه که میخواست بگوید چیزی غیر ازاین بود زیرا که ما اکنون قیافه ویلی لومان را درحالیکه روی تخت نشسته و کفشهایش‌رادرمیآوردمی بینیم. اومردیست که درذهنش غوغائی‌ازخاطرات گذشته برپاست. وی‌دراین سکوت نیمه‌شب، این‌خاطرات راوارسی میکند، میکاودومیکوشدآنهارا باجزئیاتش بیادآورد. چنددقیقه پیش، هنگامیکه چمدانهایش را ازاتومبیل بیرون میآورد، شاید در این‌فکر بودکه دیدار لیندا، چقدر دلپذیراست ولی‌اکنون این فکر ازسرش بیرون رفته‌است و برای ویلی دراین مرحله اززندگی یك فکر ممکنست بلافاصله فراموش شودیامدتها اورابخود مشغول‌دارد. یك‌خاطره‌ازگذشته ممکنست درذهنش پدیدآید واورا ساعتها وروزها بخود مشغول دارد بطوریکه ازآنچه در پیرامونش میگذرد غافل شود تایك واقعه‌ای اورا بحال خود برگرداند و متوجه‌زمان حال گردد.

بهمین‌ترتیب نغمه‌ای که توسط‌فلوت‌ازابتداتا کنون نواخته‌میشد بتدریج محوو آهسته‌میگردد. این‌نغمه‌ازآوازی بودکه دراین چندهفته اخیر پیوسته درذهن ویلی‌پدید میآمدو اورابخود مشغول میداشت. یك نغمه‌ی گمشده بود که‌وی نمیتوانست بخاطر بیاوردکی ودرکجا آنرا شنیده‌است ولی‌در هر بارشوری دردل اوبوجود میآورد.

حالا دیگرآن نغمه شنیده نمیشود. وی بخانه بازگشته است. بسان پرنده‌ای میماندکه درموقع پرواز ناگهان برروی شاخه‌ای بنشیند تااطراف‌خودرا بنگردودانه‌ای برچیند.وی‌سرگرم مرتب کردن‌اندیشه‌های

درهم و برهم خود میباشد .

لیندا ـ «حالت خوش نیست ؟ »

ویلی ـ «من از خستگی دارم میمیرم» (نوای فلوت محو میشود) سپس پهلوی زنش روی تختخواب مینشیند و با کلمات نامفهومی زیر لب میگوید «نتونستم برم ، اصلا نتونستم برم لیندا»

لیندا ـ (بادقت وملاطفت بسیار) «ازصبح تاحالا کجا بودی؟ حالت خیلی بد است»

ویلی ـ «بااتومبیل تانزدیکیهای یونکرزرفتم.اونجا یه کمی ایستادم یه‌فنجون قهوه بخورم . ممکنه ازقهوه باشه»

لیندا ـ «چی؟»

ویلی ـ (پس ازلحظه‌ای سکوت) «بعدازون،یکدفعه دیگه نتونستم اتومبیل‌رو ببرم ،مثل‌اینکه فرمون ازاختیارم خارج شد . ملتفت میشی؟»

لیندا ـ (درحالیکه میخواهد اورادلداری بدهد) «اوه،گمون‌میکنم باز رل عیبی کرده باشه. این‌انجلو بنظرم چیزی ازاستودبیکرسرش نمیشه»

ویلی ـ «نه ، تقصیر خودمه ، عیب‌کار ازخودمه . یه‌دفعه دیدم دارم باسرعت ۹۰ کیلومتر میرم و بعد نفهمیدم چطورشد . حواسم مغشوش شد، نتونستم فکرم را متمرکز کنم»

لیندا ـ «ممکنه عینکت عیبی کرده باشد ، تازگی نرفتی عینکت را عوض کنی»

ویلی ـ «نه ، همه‌چیزرو خوب میبینم . دربرگشتن باسرعت ۱۵ کیلو متر آمدم وازیونکرز تااینجا چهارساعت طول کشید»

لیندا ـ (بتسلیم ورضا) «عیبی نداره، حالا بایدراحت بکنی ویلی، بااین‌ترتیب تو نمیتونی پیش‌بری»

ویلی ـ «من تازه ازفلوریدا برگشتم»

لیندا ـ «ولی تو هیچ‌استراحت نکردی ، فکرت خیلی‌خسته شده . تمام این‌ناراحتیهای تو نیز نتیجهٔ این‌خستگی است »

ویلی ـ «دوباره فردا صبح راه میفتم .ممکنه حالم فردا صبح بهتر

بشه». (لیندا مشغول در آوردن کفشهای شوهرش میباشد) «این ستونهای لعنتی مرا میشکن»

لیندا - «یك آسپرین بخور ، میخواهی برایت یك آسپرین بیارم ؟ حتماً حالترو بهتر میکنه»

ویلی - (باتعجب وتحیر) «من داشتم اتومبیل‌رو میروندم ، میفهمی؟ حالم هم خیلی‌خوب بود ، درضمن مناظر بین‌راه‌را هم تماشا میکردم . تو میتونی تصورش‌رو بکنی که من باچه اشتیاقی بااین‌مناظر نگاه میکنم . از همان موقعیکه جوان بودم بتماشای این‌منظره‌ها علاقمند بودم . لیندا اون بالاها خیلی‌قشنگه ، درختهای سبز وپرشاخ وبرك درحالیکه آفتاب گرمی هم میتابد منظره‌ی‌جالبی پیدا میکنند . من شیشه‌جلوی اتومبیل‌را بالازدم وازهوای آزاد بیرون خیلی کیف کردم . یکدفعه نمیدونم چطور شد دیدم از جاده خارج شده‌ام . راستش‌رو بخواهی ، اصلا فراموش کردم که دارم اتومبیل میرونم . اگر ازخط سفید وسط جاده خارج شده‌بودم ممکن بود یکی‌رو هم زیر بگیرم . در اینموقع دوباره حواسم سرجا آمد ودوباره متوجه جاده شدم ولی پنج دقیقه بعد دوباره فکرم بجاهای دیگر مشغول شد ، نمیدونم حقیقتاً ... (باانگشتان چشمانش را مالش میدهد) این چه فکرهائیست بسرم میزند. راستی‌فکرهای‌عجیب‌وغریبیه!»

لیندا - «ویلی عزیزم . دوباره با اوناصحبت کن . هیچ‌دلیلی نداره که تونتونی درنیویورك کار کنی »

ویلی - «اونادر نیویورك بمن‌احتیاج ندارند . چون‌اهل‌نیوانگلاند هستم فکرمیکنند درهمون نواحی بهترمیتونم کار بکنم »

لیندا - «اماتوالان شصت سال ازعمرت میگذره . اوناکه نمیتونن متوقع باشن حالاهم هرهفته بااتومبیل اینوروواونوربری.»

ویلی - «من بایدیك تلگراف برای پرتلاند بفرستم . قرار بوده که فردا ساعت ده صبح براون وموریسن‌را ببینم و مطالب را حالیشون کنم . خدا لعنتشون کنه. من‌میتونستم بهشون بفروشم. (شروع بپوشیدن کتش میکند)

لیندا ـ (درحالیکه کت را ازدستش میگیرد) چرا فردا صبح اول وقت بینگاه نمیری که بهوارد بگی بزاره همین جادر نیویورك کار بکنی؟ تو که همیشه نماینده‌ی‌فعال وخوبی بوده ای. حتماًبایدقبول بکنه.»

ویلی ـ«اگه‌واگنر،مدیرقبلی‌زنده بودمن‌الان متصدی‌شعبه‌نیویورك بودم . اون‌آدم خیلی‌نازنینی بود وقدرکارمندانش‌روخوب میدونست . اما این هوارد ، پسرش هیچ قدرنمیدونه . وقتی برای اولین مرتبه وارد این کارشدم شرکت‌واگنرنمیدونست نیوانگلاند کجاس!»

لیندا ـ «عزیزم ، چرا همه این‌حرفارو بهوارد نمیگی ؟ »

ویلی ـ (باحالت جدی‌ومصمم)«حتماًمیگم. بدون برو برگردبهش میگم.ازپنیرهاچیزی‌مونده ؟»

لیندا ـ «الان برات یك ساندویچ درست میکنم»

ویلی ـ « نه ، توبروبخواب . من‌یه خورده شیرمیخورم وزودمیام بالا . راستی بچه‌ها برگشتن ؟»

لیندا ـ «الان خوابیدن . هاپی‌امشب بیف را باخودش بمهمونی برد.»

ویلی ـ (باعلاقمندی)« که‌اینطور!»

لیندا ـ «آنقدر با مزه بود وقتی دوتائی توحموم صورتشون را اصلاح میکردن پشت سرهم‌ایستاده بودن که هردوآینه‌رو ببینن . بعداًهم باهم رفتن مهمونی . تمام خونه پرازبوی ادوکلن‌شده »

ویلی ـ «فکرش روبکن . یه‌عمرآدم جون بکنه تاصاحب یه‌خونه بشه . اونوقت کسی نباشه توش زندگی‌بکنه »

لیندا ـ «خوب ، عزیزم ، زندگی‌همین طوره »

ویلی ـ « نه ، نه ، بعضی‌مردم ، بعضی‌ها بالاخره بجائی‌میرسن و برای خودشان سروسامونی میگیرن. راستی‌امروزصبح وقتی‌من رفتم بیف حرفی نزد ؟»

لیندا ـ «تونبایستی با اون اوقات تلخی‌بکنی . مخصوصا امروزتا ازترن پیاده شد تویك دفعه بدجوری عصبانی‌شدی وبهش پرخاش کردی»

ویلی ـ «چی میگی ، من کی عصبانی شدم ؟ من فقط ازش پرسیدم توانسته پولی تهیه بکنه یا نه ، این‌رو تو اسمش‌را میزاری‌اوقات‌تلخی؟»

لیندا ـ« آخه عزیزم . او چه‌جوری‌میتونسته پولی‌تهیه بکنه ؟»

ویلی ـ (عصبانی وناراحت) «این‌پسره حتما یه‌چیزیش‌میشه ،آدم بداخلاقی‌شده ـ راستی بعدازاینکه من‌رفتم معذرت خواهی نکرد ؟»

لیندا ـ «ویلی ، اوخیلی‌پشیمون شد ، میدونیکه چقدر تورادوست داره .گمون میکنم اگراوکارش درست بشه ، هردوی‌شما بهتون خوشتر میگذره ودیگه باهم دعوا نمیکنین»

ویلی ـ « او چه جوری میتونه توی دهات‌کار بکنه ؟ اونم‌زندگی میشه؟ بعدازهمه‌ی این‌کارها تازه میخوادبره‌کاریه دهاتی روبکنه . سابق وقتی‌جوونتربود ، من‌فکرمیکردم خوب ، جوونه وبرای آدم‌جوون هم اشکال نداره ،کمی‌بگرده ، دنیاروببینه وبکارهای مختلف آشنا بشه . اما حالا ده‌سال ازاون موقع میگذره وهنوزهم ازهمون‌هفته‌ای سی‌وپنج‌دلار بیشتردرآمدنداره »

لیندا ـ « ویلی ، بالاخره سراین‌کاروضعش بهترمیشه »

ویلی ـ «نه ، سر سی‌وچهارسالگی آدم تازه بخواد سروسامونی بگیره ، خیلی‌حرفه »

لیندا ـ«هیس! »

ویلی ـ «عیب کاراینجاس که این‌پسره تنبل‌هم هست . خدا لعنتش بکنه »

لیندا ـ « ویلی ، خواهش‌میکنم »

ویلی ـ « آره دیگه بیف یه‌آدم تنبل وبی‌خاصیته »

لیندا ـ « یواش ، اوناخوابیدن یه‌چیزی بخوربریم بخوابیم»

ویلی ـ « چرا این بازبرگشته ؟ دلم‌میخواست بدونم علتش‌چیه دوباره برگشته ؟ »

لیندا ـ « نمیدونم ،گمون میکنم هنوز نتونسته کاری بکنه .گمون میکنم امیدی هم نداره‌کاری پیدا بکنه»

ویلی ـ« بیف لومان نمیتونه کارپیدا بکنه ، در بزرگترین کشورهای دنیا ، یك آدم جوون مثل بیف بااین قیافه وظاهر جذاب نمیتونه کار پیدا بکنه . اونم آدمیکه اگر بخواد خیلی‌هم پشتکارداره . راستش‌رو میخوای، این بیف آدم تنبلی نیس»

لیندا ـ «نه‌من ازاین موضوع مطمئنم .»

ویلی ـ(متاثرومصمم)« فرداصبح می بینمش‌و باهاش‌حسابی‌و باملایمت صحبت‌میکنم. میتونم براش‌یه کارفروشندگی پیدا بکنم. او خیلی‌زود ترقی میکنه. اوه‌خدایا! راستی لیندا یادت‌میادوقتی دردبیرستان بودچطوری‌همه بهش علاقمندشده بودند؟وقتی بیکی ازاون‌دختر امیخندید،دختره ازخوشحالی‌صورتش برق میزد . وقتی درخیابان قدم میزد ... (دوباره غرق درخاطرات گذشته میشود) »

لیندا ـ (درحالیکه سعی میکند او را از آن حالت بیرون آورد) «ویلی،عزیزم، من یه‌جور پنیرتازه‌ی‌آمریکائی برایت‌خریده‌ام .»

ویلی ـ«چرا پنیرآمریکائی میخری ؟ میدونیکه من پنیر سویسی، دوست دارم»

لیندا ـ«من فکر کردم ممکنه برای تغییر ذائقه ازاین هم خوشت بیاد .»

ویلی ـ«من نمیخوام تغییر ذائقه بدم. من پنیر سویسی‌میخوام. چرا تواین خونه‌همش برخلاف میل‌من رفتار میشه؟»

لیندا ـ (درحالیکه میکوشد لبخندی‌بزند)«من‌فکر کردم‌تو ازاین موضوع‌خیلی خوشحال‌هستی.»

ویلی ـ «چرایکی ازاین‌پنجر ها راباز نمیکنی. تورابخدا یکی ازاونها رابازکن .»

لیندا ـ (در حالیکه میکوشید بردباری بخرج دهد)«عزیزم، همه پنجره‌ها بازهستن .»

ویلی ـ « بااین‌ساختمانهاشون مارا خفه کردن. همش پنجره‌ودیوار آجری، دیوار آجری و پنجره .»

لیندا ـ «ما بایستی اون زمین پهلوئی راهم خریده باشیم.»

ویلی ـ «توی خیابون که پر از اتومبیله. خیابونها هم آنقدر تنگه که اصلاهوای آزاد توشون نمیاد. یك علف هم این دوروورها سبز نمیشه. آدم نمیتونه یه دونه هویج توی حیاط بکاره. بایستی یه قانونی بر علیه این ساختمانهای بلندوضع میکردن، یادت میاد اون دو تا درخت نارون که اون بیرون بودچه قدرمنظره قشنگی داشت؟ من و بیف یه تاب بهشون بسته بودیم.»

لیندا ـ «آره، مثل اینکه اون موقع میلیونها کیلومتر از شهر دور بودیم.

ویلی ـ «بایستی او نیکه اون درختها راقطع کرد دستگیرش میکردن و مجازات میشد هرچی درخت و سبزه این اطراف بود از بین بردن (درحالیکه سرگرم خاطراتش میشود) هرچه بیشتر فکر میکنم آنروزها بهتر یادم میاد. او نوقتها دریه همچه موقعی دورو برخونه پر از گل یاس و شقایق و نرگس بود. راستی توی این اطاق چه عطری می پیچید!»

لیندا ـ «خوب، بالاخره مردم مجبورهستن یه جائی زندگی کنن»

ویلی ـ «نه، علتش اینه که جمعیت خیلی زیاد شده»

لیندا ـ «گمون نمیکنم جمعیت زیادشده باشه. بنظر من ......»

ویلی ـ «چرا، جمعیت خیلی زیادشده. علت خرابی این مملکت هم همینه! جمعیت آنقدر زیادشده که دیگه کنترل نمیشه کرد. مثل اینکه یه مسابقه دیوونه کننده برای ازدیاد جمعیت گذاشتن. ببین چه بوی گندی از این آپارتمانها، از این عمارتهای بلند میاد. من تعجب میکنم چه جوری میتونن دراین اطاقها زندگی بکنن.» (دراین موقع درحالیکه وی صحبت میکند، اطاق خواب پسرها روشن میشودو بتدریج وضع داخل آن نمایانتر میگردد. این اطاق بالای آشپزخانه واقع شده است. اول بیف، پسر بزرگتر و سپس هاپی، آهسته آهسته روی تختخواب مینشینند، مثل اینکه ازصدای صحبت ویلی بیدار شده اند. آنها گوش میدهند.»

لیندا ـ «خیلی خوب، برو پائین، یه چیزی بخور، اما سعی کن سر و صدائی بلند نشه.»

ویلی ـ (مثل اینکه بتقصیر خودواقف شده باشد بسوی زنش متوجه میشود) «عزیزم تو از بابت من نگرانی نداری، اینطور نیست؟»

بیف ـ «چه‌خبر شده؟»

هاپی ـ «گوش کن !»

لیندا ـ «تو خیلی فکرا تو سرت هست که باعث نگرانی میشه»

ویلی ـ «لیندا، تومایه‌ی امیدمن هستی. من همه‌ی دلخوشیم بتوست»

لیندا ـ «سعی کن یه‌خورده فکرت آرام باشه، راحت کن، تو بد» جوری ناراحتی و گاهی راکوهی میکنی»

ویلی ـ «من دیگه باهاش دعوا نمیکنم، اگه‌میخواد بره‌تکزاس،» بزاربره »

لیندا ـ « بالاخره او برای خودش کار مناسبی پیدا میکنه»

ویلیـ «البته که‌پیدا میکند. خیلی از مردم بعداز اینکه عاقل‌مرد شدن‌تازه کاروبار حسابی پیدامیکنن، مثلاتوماس‌ادیسن یا ب.ف. گودریچ. گمان‌میکنم یکیشونهم گوشهاش کر بود. (بطرف در اطاق خواب راه میافتد) من‌بازم حاضرم برای بیف‌خرج بکنم»

لیندا ـ «اگه روزیکشنبه هواخوب بود، بااتومبیل میریم بیرون میگردیم. شیشه جلوی‌اتومبیل راهم بالا میزنیم. همانجا بیرون هم نهار میخوریم »

ویلی ـ « نه، با این اتومبیل های‌تازه شیشه‌جلورا نمیشه بالازد»

لیندا ـ «خودت گفتی امروز آن‌را بالا زدی»

ویلی ـ «من؟ نه‌من چنین‌کاری نکردم. (مکث میکند) راستی این عجیب‌نیست! راستی این‌موضوع قابل‌توجه نیست ؟ (حالت ترس و شیفتگی بروی مستولی میشود ودرعین حال‌صدای فلوت نیز بگوش میرسد)

لیندا ـ « چی عزیزم، چی‌میگی ؟»

ویلی ـ «این‌موضوع برای من بی‌اندازه جالب توجهست»

لیندا ـ «چه موضوعی؟ عزیزم بگو ببینم چه‌موضوعی ؟»

ویلی ـ«من‌داشتم راجع‌به اون اتومبیل شورلت‌فکرمیکردم(کمی مکث‌میکند)سال ۱۹۲۸ بود... همانوقع‌ها من اون‌شورلت‌قرمزراداشتم. خیلی بامزه‌است. من قسم‌میخورم‌مثل اینکه‌همین‌امروزداشتم اون‌رومیروندم»

لیندا ـ « خوب ، اینکه مهم نیست . ممکنه خاطرات آن روزها بیادت اومده باشه »

ویلی ـ « خیلی جالبه ، یادت میاد چه جوری بیف از اون اتومبیل پول در آورد ؟ . دلاله نمیتونست باور کنه که اون اتومبیل چهل‌هزار کیلومتر کار کرده باشه . (سرش‌را تکان میدهد) اهه! (خطاب به لیندا) چشمات رو هم بزار، من همین‌الان برمیگردم» (ازاطاق بیرون میرود)

هاپی ـ (خطاب به بیف)«خدایا نکنه بازاتوموبیل‌را بجائی‌زده باشه .

لیندا ـ(درحالیکه‌ویلی‌را صدامیکند) «مواظب پله‌ها باش، عزیزم! پنیر توی‌طبقه‌وسطی‌است !»(برمیگردد ،کت‌ویلی رااز روی تختخواب بر میداردو ازاطاق خارج میشود)

(صدای‌ویلی‌از داخل اطاق پائین شنیده میشود ولی خودش معلوم نیست.«چهل‌هزار کیلومتر!« وسپس خنده‌ای میکند. درهمین حال، اطاق خواب پسرها کاملاروشن شده‌است. بیف ازتختخواب پائین‌میآیدودر جلوی صحنه نزدیك دیوارمیایستدوسعی‌میکندحرفهای‌ویلی‌رااز اطاق‌پائین بشنود.)

(بیف‌دوسال‌از برادرش هاپی بزرگتر است .مردیست سی‌وچهارساله بااندامی قوی‌وخوش ترکیب ولی‌حالتی عجیب‌دارد حالت پهلوانانیکه‌چند سالی‌از دوران موفقیتها وپیروزیهایشان گذشته است‌ـحالت بی اعتنائی ودرویشی واعتماد بنفس‌توأم باحجب وحیا. البته برای بیف همیشه امکان رسیدن‌بمقامات وپست‌های آبرومند میسر بوده ولی‌اوهیچگاه کوشش‌لازم رابرای رسیدن بدانها مبذول نداشته بود .مانند پدرش وی‌نیز آرزوها و احلام‌فراوان دارد. آرزوها واحلام قوی، پرهیجان وامیدوار کننده ایکه روزی‌صاحبش راماننده‌عقاب تیزپری بمیدان‌مبارزه فرستاده بودولی‌امروز دیگرآن آرزوها چون‌آتشی خاکستر شده‌و صاحبش راتنهاو بیمناك از زندگی برجای گذارده بود.

برادرش هاپی نیز بدنی قوی و ورزیده دارد . برای هاپی نیز زندگی‌غیراز آنستکه درعالم واقع‌وجود دارد. برای او زندگی جنبه‌ی

ایدآل داردواومیخواهدزندگی‌راآنطور که آرزودارد بیابدو انتظاردارد که‌حتما چنین‌باشد. هردو برادر برای‌رسیدن به‌آرزوهایشان میکوشندولی هاپی‌تا کنون موفقیت بیشتری بدست آورده است. آرزوهاو ایدآلهای هاپی‌اگر چه‌بیش‌ازاندازه وغیرقابل‌دسترس‌هم میباشد ولی‌در نظراجتماع مقبولتر است.

هاپی نیزمثل برادرش درمیدان زندگی در بعضی جبهه‌ها شکست خورده‌و اکنون دستش بجائی‌بند نیست‌ولی بااین تفاوت که هنوز کاملا تسلیم‌نشده وحاضرنیست بشکست‌خود اعتراف‌کند .ازاینجهت ظاهراً‌راضی وخشنود بنظرمیرسدولی درحقیقت وضعش بغرنج‌تر ازبرادرش میباشد.

دراینموقع که‌بیف ازتختخوابش بلندمیشود ،هاپی‌نیز ازتخت بزیر می‌آیدو شروع‌بصحبت بابرادرش میکندو این‌صحبت بالحنی بسیارصمیمانه است، باوجود این‌هرچه‌میگوید بااحتیاط وبقصداینستکه برادرش آن‌حرفها راتصدیق کندزیرا هنوزدر باطن برادرش رااز‌خود برترو بهترمیشمارد. بین‌آنها صمیمیت ومحبت‌برادرانه موجوداست.)

هاپیـ «گمان‌میکنم‌اگراو‌بخواهد بهمین ترتیب ادامه‌بدهدتصدیق رانندگی‌را ازش‌بگیرند .من‌خیلی نگرانم ،میفهمی بیف؟ »

بیفـ «چشماش کم‌سو شده»

هاپیـ« نه اینطور نیست ،من وقتی اتومبیل میبره باهاش بودم . چشماش خیلی خوب می‌بینیه. امافکرش رادرست‌نمیتونه متمرکز بکنه. هفته پیش تاشهر باهاش‌رفتم‌وقتی چراغ‌سبز روشن‌میشد توقف‌میکردولی موقعیکه چراغ قرمز روشن‌میشد راه‌میفتاد. » (میخندد)

بیفـ«ممکنه چشماش رنگهارا درست تشخیص نده»

هاپیـ «چی؛او رنك اجناس‌را بهتر ازهمه تشخیص‌میده . خودت که‌میدونی .»

بیفـ (روی تختخواب می‌نشیند)«من‌دیگه میخوابم »

هاپیـ «تودیگه ازدست‌بابا اوقاتت‌تلخ نیست ؟»

بیفـ « نه‌دیگه ،هرچی‌بود فراموش‌شد»

ویلیـ (دراطاق زیراطاق خواب پسرها)«بله آقا، چهل‌هزار کیلو متر-چهل هزار کیلومتر»

بیفـ «سیگار میکشی ؟»

هاپی ـ(درحالیکه پاکت سیگاری بسوی اومیبرد) « میخوای یکی بکشی ؟»

بیفـ (سیگاری برمیدارد)«وقتی بوی سیگار بدماغم میخوره تا یکی نکشم‌خوابم نمیبره »

ویلیـ «عجب کثافت کاری بوده‌ها!»

هاپی ـ (باشوق وذوق)«بیف، راستی خیلی با مزه‌س .میدونی؟ما دو باره تو این‌اطاق میخوابیم .همون تختخهائیکه از کوچکی‌داشتیم (با ملایمت بروی تختخوابش دست میکشد) توی این اطاق روی این تختخوابها چه‌صبحتها که کرده‌ایم .یه‌عمری ماروی‌این‌تختخوابهاخوابیدیم»

بیفـ «اوه! آره. چه‌نقشه‌ها و آرزوها که‌داشتیم »

هاپیـ(باخنده‌ی پرحرارتی)« بیش‌از پانصد نفر زن‌مایل بودند بدونن» توی‌این اطاق‌چه صحبتها میشه» (هردو میخندند)

بیف ـ«اون دختره گنده‌هه‌را یادت میاد؟ نمیدونم اسمش بتسی ... چی بود ؟مقصودم همون دختره است‌که خونه‌شون توخیابان‌باشویك بود»

هاپی ـ (درحالیکه سرش‌راشانه میزند) « یه‌سك گله اسکاتلندی هم داشت ! »

بیف ـ «آره مقصودم خودشه ، من تورو اولین‌مرتبه‌با اودیدم و مچت‌رو گرفتم، یادت میاد ؟ »

هاپی ـ « آره اون‌اولین‌مرتبه ای‌بود که من با یه زن آشنامیشدم. راستی عجب جونوری بود ! (هردوخنده وحشیانه‌ای میکنند) یادت باشه توهرچه راجع بزنها میدونستی‌بمن یاد دادی »

بیف ـ «گمون‌میکنم یادت رفته‌تا با یه دختری‌برمیخوردی‌چه‌جوری رنگت ازخجالت سرخ میشد »

هاپیـ « اوه هنوزم همینطورم »

بیف ـ « خوب،دیگه تعریف کن »

هاپی ـ «هیچی،حالافقط کنترول میکنم که کمتر رنگم سرخ بشه . حالادیگه من کمتر اینطورمیشم در صورتیکه توبرعکس زود دست پاچه میشی . راستی بیف اون خلق‌خوش قدیمی کجا رفته توسابقاً خیلی بخودت بیشتراعتماد داشتی (زانوان بیف را تکان میدهد ـ بیف ازجایش بلند میشود وباناراحتی دراطاق قدم میزند) چطورشده ؟ »

بیف ـ « چرا بابا انقدرمنوسرزنش میکنه وخوارمیشمره ؟ »

هاپی ـ « نه ، او تورو تحقیر نمیکنه . او . . .

بیف ـ « هرحرفیکه میزنم بلافاصله تو صورتش علامت تحقیر و سرزنش دیده میشه . من دیگه اصلانمیتونم نزدیکش برم »

هاپی ـ « اوفقط آرزو داره توکار وبارت خوب بشه . فقط‌همین، هیچ مقصود دیگه‌ای هم‌نداره . من‌خیلی وقت بودمیخواستم راجع به بابا باتوصحبت کنم . بیف ، توهنوزمتوجه نشدی . مثل اینکه حال بابا چندان خوش نیست . باخودش حرف میزنه »

بیف ـ « من امروزصبح متوجه این موضوع شدم اما او عادت داره،همیشه زیرلبی یه چیزهائی میگه »

هاپی ـ « ولی هیچوقت اینطوری معلوم نمیشه . راستی اسباب نگرانی من‌شده . من اورا به فلوریدا فرستادم . راستی‌میدونی ؟ همه‌اش مثل اینکه باتوصحبت میکرد »

بیف ـ « چی‌راجع بمن میگفت ؟ »

هاپی ـ « درست نتونستم ملتفت بشم »

بیف ـ « گفتم راجع بمن چه صحبتهائی میکرد ؟»

هاپی ـ «گمون میکنم برای اینکه هنوزتوسروسامانی نگرفته‌ای برای اینکه هنوزهمین‌جور پادرهوا هستی ..»

بیف ـ « یکی دوموضوع دیگه‌هم هست که باعث ناراحتی‌خیالش شده »

هاپی ـ«مقصودت چیه؟ »

بیف ـ « هیچی نیست . مقصودم اینه که همه ناراحتیهاش رو تقصیر من نزاری »

هاپی ـ « امامن فکرمیکنم تو اگه شروع بکاربکنی . مقصودم اینه که راستی این کاربرای توآینده خوبی‌داره ؟ »

بیف ـ « چی بگم ، من‌اصلانمیدونم آینده چیه ، نمیدونم ، اصلا خودم‌نمیدونم‌چی میخوام؟ »

هاپی ـ « این چه حرفهائیه ؟ »

بیف ـ « هیچی، من بعد ازاینکه از دبیرستان بیرون آمدم شش هفت سال خودم‌رو بآب وآتش زدم . منشی کشتیرانی شدم . فروشندگی کردم . تواین‌تجارتخانه واون‌بنگاه‌کار کردم . میدونیکه این‌طورزندگی اززندگی‌سك‌هم‌بدتره. توی‌اون‌روزهای‌گرم تابستون‌آدم مجبوربشه بپره توی اون ترنهای زیرزمینی وتمام روزرو از صبح تا شب حساب اجناس را نگهداره،تلفن‌هارا جواب بده، جنس‌بفروشه ، جنس بخره ، پنجاه هفته جون بکنه باین دلخوشی که دو هفته بتونه بره تعطیلی راحت کنه درحالیکه من همه آرزویم این بودکه بتونم برم بیرون توی دشت وصحراکار بکنم واگردلم بخوادپیرهنم‌را هم‌بکنم وآزادانه‌کار بکنم. تازه توی این‌کار های تجارتخونه هم آدم باید مواظب باشه عقب نیفته واز همکارانش جلوبزنه ، بعد ازهمه اینها تازه‌چی ؟ . . . دلش‌خوش باشه‌که داره‌آتیه‌اش را درست میکنه .»

هاپی ـ « خیلی‌خوب ، توراستی‌خوشت میادبری تو یه مزرعه‌کار بکنی ؟ تو از زندگی تودهات راضی هستی ؟ »

بیف ـ (باهیجان وعصبانیت) « من ازقبل از جنك تاحالا بیش از بیست سی‌جورکار پیداکردم همه دلم‌رو زد برای اینکه هیچکدام مطابق میلم نبود . بعداً ملتفت شدم که اینهاهیچکدام‌کارایدآلی‌من نبودند . وقتی درنبراسکابودم ، ازصدای چهارپایان توی صحرا فهمیدم چه‌کاری‌رو بیشتر دوست دارم . درداکوتا ،آریزونا وحالام درتکزاس بیشتر باین موضوع توجه‌کردم . برای همینه‌که برگشتم خونه فهمیدم‌که اگرکاری‌هم مطابق

میل حقیقی من باشه همون کار توی مزارع ودهاتست . همین مزرعه ایکه الان درش کارمیکنم میدونی چقدرخوبه . الان اونجا بهاره و ده پانزده تا اسب، تازه کره زائیدن . راستی هیچ منظره‌ای قشنگتر ازدیدن یك اسب با کره تازه بدنیا آمده‌اش نیست. الان درتکزاس هوا خنکه . اونجا الان فصل بهارشه .وقتی بهارمیشه من دیگه دلم نمیخوادهیچ‌جا برم ولی نمیدونم یه دفعه این فکر بکله‌ام میفته ، خدایا من اینجا چکارمیکنم . دور اسبها میگردم وهفته‌ای بیست وهشت دلارمیگیرم . من الان سی‌وچهارسال دارم وبایدبرای خودم فکرآتیه‌ای بکنم . برای همینه که یکدفعه ول میکنم و برمیگردم میام اینجا . حالام که اومدم اینجانمیدونم برای چی‌اومدم اصلا چی‌میخوام . (کمی فکرمیکند) من همیشه باخودم شرط میکنم که عمرم‌رو بیهوده تلف نکنم ولی هردفعه برمیگردم می بینم بیخودی زندگی‌خودم‌رو بهدردادم وهیچ فایده‌ای نبرده‌ام .»

هاپی ـ «توشاعری ، میدونی بیف ؟ تویه چیز...تویه آدم‌ایدآلیست هستی »

بیفـ «نه،من وضعم بدجوری درهم‌وبرهم‌شده.من بایستی عروسی میکردم. لازم بود بالاخره به‌یه چیز دلبستگی پیداکنم. علت‌هم همینه . من‌مثل یه‌پسربچه هستم. تواز وضع خودت راضی هستی؟. توکه‌در زندگی موفق‌شده‌ای‌راضی‌هستی؟»

هاپیـ «نه،چطورمیتونم‌راضی باشم »

بیفـ»چراندارە؟. توکه میتونی پول‌در بیاری.مگه اینطورنیست؟»

هاپیـ (درحالیکه باحرارت ومتانت دراطاق قدم میزند)«من‌تموم کاریکه میتونم بکنم اینه که‌منتظر باشم‌مدیر قسمت مال‌التجاره‌ها بمیره. حالافرضا که‌اون بمیره‌ومن‌جانشینش بشم‌تازه چطورمیشه ؟او بامن خیلی رفیقه‌من میشناسمش. همین تازگیها یك‌عمارت عالی‌در لانك آیلند ساخته وپس‌از اینکه‌دوماه دراونجا زندگی‌کرده، دلش‌را زده‌وعمارت‌را فروخته حالاداره یه‌عمارت دیگه میسازه. میدونم اینم که‌تمام بشه‌بعداز مدتی‌دلش رامیزنه. من‌میدونم منم‌اگه یك‌روز جای او باشم وضعیتم همینطورخواهد

بود. برای‌همینه که‌خودم نمیدونم برای چی کارمیکنم وزحمت میکشم. بعضی وقتها در آپارتمان خودم می نشینم وفکر میکنم ماهی‌چند اجاره اونجا را بیخودی دارم میدم. راستی‌یه دیوونگیه. امابعد فکرش‌را میکنم این‌یکی‌از آرزوهای من بوده کـه یه روز صاحب آپارتمان و اتومبیل بشم و بازنهای زیادی‌رفت وآمد داشته باشم. باوجود این حالاتنها وبدون هیچ دلخوشی هستم»

بیفـ (با اشتیاق)«گوش کن، راستی‌تو چرا بامن نمیائی بریم تکزاس؟»

هاپیـ«من وتو؟!»

بیفـ «البته،مامیکنه بتونیم یه‌مرتع بزرگ بخریم‌و گوسفندو گاو پرورش بدیم. مامیتونیم بازوهامون روبکار بندازیم .آدمهائی مثل ما با این‌تن قوی‌و ورزیده بایدازاین کارها بکنن»

هاپیـ « برادران لومان‌آها؟!...»

بیفـ(بامهربانی‌و خوشحالی)«البته. مادر تمام‌دنیامشهور میشیم!»

هاپیـ (باشیفتگی ومیل‌فراوان) بیف. این‌همون‌کاریه که من‌آرزو میکنم. بعضی‌وقتا میخوام همون وسط تجارتخونه یخه‌خودم راپاره کنم‌و بزنم توگوش اون‌مدیرلعنتی قسمت‌مال التجاره‌ها. راستش روبخواهی من میتونم. من‌زورم‌ازهمه اونا بیشتره، میتونم بلندشون کنم‌بیندازم بیرون تو خیابون. باوجود این‌مجبورم ازاون بی‌پدرمادر های‌هیچکاره فرمون ببرم. گمون میکنم بالاخره یه روز طاقتم‌تموم بشه»

بیفـ «من‌دارم بهت میگم، اگرتو بامن‌اونجا بیائی، منم‌بهم خیلی خوشتر میگذره»

هاپیـ (بااشتیاق)« بیف، ببین، دوروورمن‌یه آدمهای بی‌شخصیتی هستن‌که من‌مجبورمیشم هرروزایدآلهای خودم‌روپائین‌تر بیارم ودرفکر چیزهای بی‌اهمیت‌تر باشم ....

بیفـ « برادر، مادوتا نمیتونیم پشت‌هم‌روداشته باشیم‌و دلمون‌خوش

باشه که یکنفر داریم بهش اطمینان بکنیم »

هاپیـ «اگر من باتو باشم . . . . . .»

بیفـ «اشکال دراینه که مارو یه طوری تربیت نکردن که برای پول درآوردن جون بکنیم وزحمت بکشیم حالام نمیدونم چه جوری باید این کارو کرد »

هاپیـ «منم مثل تو هستم. منم نمیدونم چه جوری باید پول پیدا کرد»

بیف ـ« پس بهتره هردوتا با هم بریم کارمزرعه راشروع کنیم»

هاپی ـ «فقط یه مطلب مونده ـ تو اونجا چه کارها میتونی بکنی؟ چه درآمدی برامون داره ؟»

بیف ـ «تو به این رفیق مدیر تجارتخونه ات نگاه بکن، یه عمارت بزرك میسازه و آنوقت آسایش خیال نداره که بتونه توش زندگی بکنه»

هاپی ـ «اماعوضش وقتی وارد بنگاه میشه همه چیز داره. سالی پنجاه ودو هزار دلاردر آمد داره. من خیلی ازاون بیشتر چیز می فهمم و کار بلدم »

بیف ـ «اما توالان میگفتی .....»

هاپی ـ « نه من دلم میخواد باشم و یه روز به اون مدیرهای پرافاده وپرمدعا نشون بدم که چه جوری هاپی لومان میتونه خودش را بمقامات بالا تر هم برسونه، من دلم میخواد همونطور که اون الان وارد بنگاه میشه و بافیس وافاده راه میره، یه روز راه برم. اون موقع حتماً همراه تومیام بریم تکزاس، قسم میخورم بعدازاینکه تونسم اینکار رابکنم همراه تومیام . اماحالا بزار راجع به موضوعهای دیگه صحبت بکنم. اون دوتا دخترائی راکه امشب باهاشون بودیم، راستی تیکه های حسابی نبودن؟»

بیف ـ «اوه، آره. این چندساله تاحالا اینطورخوشگل ندیده بودم»

هاپی ـ «من هرموقع میلم بکشه میتونم باا و باشم. اما نمیدونم چرا بنظرم زیاد کیفی نداره. راستی توباز خیلی زیاد اینور اونور میری؟»

بیف ـ « نه، خیلی دلم میخواست یه دختری روگیر بیارم که صاحب شخصیت باشه .»

هاپی - «منم خیلی دلم میخواست یه‌همچی دختری گیر بیارم»

بیف - «ول کن بابا، اگرم گیر میآوردی، شبها اصلاخونه نمیومدی»

هاپی - «حتما میومدم. اگر یه‌دختر باشخصیت‌ومتین گیر میآوردم، یکی که مثل‌ماما عفیف وباوفا باشه. تو ممکنه منو بیشرف و بد جنس بدونی اماراستش رو بهت بگم. این دختر که امشب باهاش بودم،همون که اسمش شارلوت بود، نامزد داره وقراره تاچند هفته دیگه عروسی بکنه. ولی با وجوداین بازحواسش پیش‌این‌واونه.میخوادیکی دیگه‌روزیرسر داشته باشه»

بیف -«شوخی میکنی؟»

هاپی - «نه‌حقیقتش رومیگم ، نامزددختره‌قراره معاون بنگاه بشه. من نمیدونم چرااینطورهستم‌ممکنه این‌حس‌رقابت‌وجلوزدن ازهمکارها باشد که‌آدم‌رو وادار باین‌کارهامیکنه. درهرصورت من دختره‌رو خرابش کردم وحالاهم نمیتونم از شرش خلاص بشم. این سومین کارمندیست که من با نامزدهاشون اینکار را کرده‌ام. راستی‌اینم‌شد اخلاق و نجابت ! خوشمزه اینجاست که‌باید درعروسیشون هم‌شرکت کنم. (درحالیکه‌قیافه‌اش گرفته است‌ولی بازمیخندد) اسمش هم‌هست که‌من آدم‌پاکی هستم ورشوه نمیگیرم صاحبان کارخانه‌ها هردفعه حاضرمیشن صددلاربمن بدن که‌یه‌سفارش برای او نابگیرم . میدونیکه من‌چه‌آدم‌پاك وشریفی هستم. اماوضع منم‌مثل‌همین دختره‌میمونه که ادعای شرافت‌هم‌میکنه. من برای‌اینکاریکه بادختره کردم خودم ازخودم بدم‌میاد. برای‌اینه کـه به دختره علاقه‌ای ندارم وبا وجود این‌ازکاریکه کرده‌ام‌راضی هستم»

بیف -«حالا بخوابیم دیگه»

هاپی - «گمون میکنم بالاخره نتونستیم برای کارمون تصمیمی بگیریم»

بیف - «من‌فقط یه‌نقشه دارم و خیال دارم همین کاررا هم بکنم»

هاپی -«چیه؟»

بیف - «بیل‌اولیور یادت هست؟»

هاپی - «البته که یادم‌هست، اولیور حالادیگه کارش خیلی خوب

شده. تودوباره میخوای بریپیش اوکار بکنی ؟»
بیف ــ «نه،اماوقتی از پیشش بیرونمیومدم، چیزیبمن گفتدستش را گذاشت روی شانه‌ام و گـفت بیف، اگـر یه موقع به چیزی احتیاج پیدا کردی، بیا پیشخودم»
هاپی ــ «یادم میادگمون میکنم بتونه بهت کمکی بکنه»
بیف ــ«فکر میکنم برماونو ببینم . اگربتونم ده‌هزار دولار یالااقل هفت هشتهزار دلارم از او بگیرم میتونم یك مرتع بزرك برای پرورش گاو و گوسفند بخرم»
هاپی ــ «من مطمئنم که رویتو روزمین نمیندازه . برای اینکه‌به لیاقت تواطمینان داره‌همه همین فکر رودرباره تو میکنن . توخیلی زود موردعلاقه مردم واقعمیشی . برای همینه‌که من برگشتم ومیخوام دوتائی تویيك آپارتمان باشیم . بهت‌بگمتومیتونی کارهای دیگریهم بکنی»
بیف ــ «نه، اگه‌یكمرتع بخرم میتونمبرای خودمآدمی باشم ودر ضمن‌بکار مورد علاقه‌ام مشغول هستم . اما هنوز هم‌نمیتونم باور کنم‌که اولیور خواهشمروقبول کنه . مندراین فکرم‌ک مبادا اولیور هنوزیادش باشه منتوپ باسکتبال را دزدیده‌ام»
هاپی ــ «اوحتما این موضوع را فراموش کرده. ده‌سال پیش‌یه اتفاق افتاده . تودیگه خیلی حساس هستی . ازاین گذشته اونکه سراین موضوع خیلی ازدستتو عصبانی نشد .
بیف ــ «امانزدیك بودبیرون بکنه . برایهمین همخودمزودتر از پیشش بیرون اومدم منهنوز نمیدونم اصلااون موضوع روفهمیده یانه.من میدونم که‌درباره منخیلی نقشه‌ها داشتمن یگانه آدم مورد اطمینان او بودم وحق داشتم که‌در مغازه راقفل کنم.»
ویلیــ (ازاطاق پائین)«بیف، تومیخواهی موتور اتوموبیل رو تمیز کنی ؟»
هاپیــ«هیس!»
(بیف‌به هاپینگاه میکند. هاپی بکف اطاقخیره شده‌وبادقت بصدا هائیکه ازپائینمیآید گوش‌میدهد. ویلیدرحالیکه دیده نمیشود دراطاق

پذیرائی مشغول حرف‌زدن باخودش میباشد)

هاپی- «می شنوی چی میگه؟»

(هردو گوش میدهند. صدای خنده ویلی بگوش میرسد.)

بیف- (درحالیکه عصبانی میشود) « نمیدونه که ماما این حرفها رو می‌شنوه ؟ »

ویلی- (دیده نمیشود) «مواظب باش ، بیف پیراهن زیرت رو کثیف نکنی»

(درقیافه بیف آثار اندوه پدیدار میشود)

هاپی- «راستی این وضع وحشتناك نیست؟. تودیگه ازاینجا نرو خیلی خوب ؟. تو میتونی همین‌جا یه کاری گیر بیاری. تو باید همین‌جا بمانی. من نمیدونم بااین‌حال باباچکار بکنم. روزبروز بدترمیشه»

ویلی- (دیده نمیشود) «چه کار کثافتی؟!»

بیف- « باباهم این‌حرفها رامی‌شنود !»

ویلی- (دیده‌نمیشود) »بیف، راستی شوخی نمیکنم. قراره جائی بری؟ باکسی وعده ملاقات داری ؟خیلی جوونه! »

هاپی- «حالا بخواب. امافردا صبح باهاش صحبت کن. خیلی‌خوب»

بیف-(درحالیکه با بیمیلی داخل تختخواب میشود) «درحالیکه ماما هم باشه، خیلی بدجوریه»

هاپی-(برختخواب داخل‌میشود)«خیلی‌دلم‌میخواد باهاش باملایمت»

«وصبروحوصله‌صحبت کنی»(چراغ‌اطاق‌خواب آنها بتدریج کم‌نورمیشود.)

بیف- (در رختخواب باخودش صحبت میکند)«اون آدم احمق خود خواه . . . »

هاپی- «هیس.... بخواب بیف »

(چراغ اطاقشان‌خاموش میشود. همان وقتی که‌صحبتشان تمام‌میشود. هیکل ویلی در تاریکی بنظر میآید که وارد آشپزخانه زیراطاق‌خواب پسرهامیشود. دراینموقع نورآشپزخانه بتدریج بیشتر میگردد تاجائیکه‌ما میتوانیم ویلی‌را درحالیکه دریخچال برقی‌را بازمیکند ببینیم. درون آنرا

جستجومیکندو درهمانحال باخودش حرف میزندو زیرلب میخندد . بطری شیری از درون یخچال برمیدارد ووقتی رویش‌را بطرف‌ما برمیگرداند متوجه میشویم که‌حالش کاملافرق کرده است . درحالیکه لبانش میجنبد آرامتر وخوشتر بنظرمیرسد . چنین‌بنظر میآید که چشمانش بمنظره دور- دستی خیره‌شده است. منظره‌ایکه برای‌ما دیدنی نیست. افکارش غرق‌در خاطرات ناشی‌از دیدن‌آن منظره مجهولست. بدین ترتیب وقتی‌شیر رادر گیلاس میریزد هنوزسرگرم این خاطراتست بطوریکه بتدریج‌آن منظره مجهول درنظر مانیز آشکار میشود ومامتوجه صحبتهایش میگردیم نوری بتدریج اطراف اورا روشنتر میکند. دیوارهای تیره‌وبد منظره عمارت پشت‌خانه،جای‌خودرا بدرختان‌بلندو پرپشتی‌میدهد . دراطراف او نور بیشتر میشود . مثل‌اینکه برك درختان درنور آفتاب برق میزنند. تابجائیکه در اطراف ویلی‌لومان، جزز یبائیهای طبیعت چیزی نمی‌بینم .وی‌اکنون غرق خــاطرات وافکار گذشته خودمیباشد . نوای بسیار مفرح وشاد موسیقی بیان‌خوشی وشادمانی زندگی وی‌در آن‌روزهای گذشته است . مخاطب ویلی یکی‌ازصندلی‌های آشپزخانه است. این‌صندلی درنور بیشتری‌نمایان میشود. ویلی کاملا سرحالست وما میتوانیم صحبتهای اورا درك کنیم .)

ویلی ـ« بیف، خیلی دررفتار خود بااون دخترها دقت‌کن. یادت نره. مبادابه اوناقول ووعده‌ای بدی. بهیچ عنوان‌به اونهاقول‌نده . برای اینکه وقتی بهشون قولی‌بده باور میکنن. توهم که‌حالا خیلی جوونی و زوده‌پای بنداونابشی.»

(دراین‌مونع کاملا درخود مغروق شده وسرگرم خیالاتش میباشد . تبسمی برلب دارد

ویلی ـ « بیف ، توخیلی جوان هستی. تو باید حالا مواظب‌درس ومشقت باشی. وقتی بزرگتر شدی ودستت بجائی بند شد ، برای پسری مثل تو دخترفراوونه. (دراینجاخنده بلندی میکندالبته هنوزرویش‌بصندلی طرف صحبت است) فهمیدی ؟. دخترها برای تو پول خرج میکنن ؟ (باز میخندد) معلومه که خیلی‌مورد توجه اونا هستی»

دراینموقع ویلی متوجه طرف دیگری میشود . بیك نقطه ازدیوار آشپزخانه نگاه میکند. مثل اینکه میخواهد صدایش از بیرون هم شنیده شود . صدایش لحن مکالمه‌ی معمولی‌را پیدامیکند.

ویلی ـ « تعجب میکنم شما برای چی اون اتومبیل‌رو اینقدر تمیز وبراق کرده‌این ؟ ! بچه ها قالپاق ها را جانگذارین، باجیر روی آنهارا هم پاك بکنین . هاپی پنجره‌هارا باروزنامه پاك بکن این ازهمه کارها آسونتره . بیف ، یادش بده اون‌کارو چطوری بکنه . یادگرفتی هاپی؟ روزنامه را مثل یه‌دستمال تابکن ، بهترمیشه باهاش‌چیزپاك کرد. آها ، همینطور! حالا درست شد. هاپی حالا خیلی‌خوب شد.(کمی مکث میکند وسپس سرش‌راچندبار بعنوان تصدیق وقبول فرود میآورد بعد بالا را نگاه میکند) بیف ، اولین کاریکه باید بکنیم ، اینه‌که اون شاخه‌ی بزرگ را از بالای خونه قطع کنیم . ممکنه باد سختی بیاد وشاخه را روی سقف بندازه واسباب زحمت بشه. بهت میگم چه‌جوری باید این‌کاررو کرد . یه‌تیکه طناب بلند داریم. قلاب‌میندازیم ومیبریم بالای پشت‌بام و آن شاخه‌رابادوتا اره میبریم . بچه‌ها تااتومبیل‌رو تمیز کردین وکارتون تمام شد بیائین بالا میخواهم یه‌چیز خوبی بهتون نشون بدم .»

بیف ـ (صدایش از خارج صحنه شنیده‌میشود) «بابا ، چی برامون آوردی ؟»

ویلی ـ «نه ، اول کارتون‌رو تموم بکنین . هیچوقت یه‌کاررو نیمه‌تموم‌ول نکنین . این همیشه بیادتون باشه (درحالیکه بطرف درختان بلند نگاه میکند) بیف ، درآلبانی ننوی قشنگی دیدم. این‌سفر که رفتم اونو میخرم وآویزونش میکنم وسط این‌دوتا درخت نارون . راستی خوب فکری نیست ؟ آدم بنشینه روش وزیر شاخه‌ها تاب بخوره . راستی خیلی‌خوب‌میشه بچه‌ها ...»

(ازطرفیکه‌روی‌ویلی بدانجاست‌وصحبت میکند بیف‌وهاپی که جوانتر هستند ظاهر میشوند. آنهاازپرده‌ی‌جلوی خانه میپرند ووارد میشوند قیافه

هایشان همانطور است که او درعالم خیال تصورمیکند. هاپی کلاه بیس‌بالی یه‌وری روی سرش گذاشته بلوزی بتن دارد وپاچه های شلوارش‌را هم لوله کرده‌و بالا آورده‌است. بیف عرقگیری برتن دارد که بر روی سینه‌اش حرف «S» بزرگی نقش بسته است. توپ فوتبالی هم‌دردست‌دارد وآنرا درمیان دستهایش میفشارد. هردوی آنها بدیدن ویلی، خوشحال میشوند وعلاقمندند باینکه‌ویلی بآنها کاری رجوع کند. ویلی نیز خیلی سرحال وقوی و بانشاطست وبا نگاه‌رضایتمندانه ای باتومبیل‌خارج‌ازصحنه تماشا میکند.

بیفـ (در حالیکه اتومبیل بیرون ازصحنه‌را نشان میدهد) « پاپا چطور، خوب تمیزشده ؟»

ویلیـ «خیلی عالی، راستی خوب کار کردین بچه‌ها، خیلی براق‌شده!»

هاپیـ «چی گفتی برامون آوردی ؟»

ویلی ـ «زیر صندلی عقب اتومبیله»

هاپی ـ «اوه!» (بطرف اتومبیل میدود)

بیف ـ «بابا چی آوردی ؟ بگو ببینم چی برای ما خریدی؟»

ویلی ـ (درحالیکه میخندد وبامشت بشانه بیف‌میزند) «هیچی، یه چیزی که لازم‌بود داشته باشین»

بیف ـ (برمیگرددو بیرون میرود) «هاپی، چیه؟»

هاپی ـ (از بیرون‌صحنه) «یه کیسه‌ی مشت‌زنیه!»

بیف ـ «اوه! بابا، چه‌خوب چیزیه!»

ویلیـ «امضای جن تنی روهم روش‌داره»

(هاپی با یك کیسه‌ی مشت‌زنی بطرف‌صحنه‌میاید)

بیفـ «راستی بابا از کجامیدونستی ما یك کیسه‌ی‌مشت‌زنی میخواستیم؟»

ویلیـ «برای تمرین بکس بهترین وسیله‌است»

هاپی ـ (به‌پشت درازمیکشد وشروع بتکان‌دادن پاهاش‌میکندمثل اینکه سواردوچرخه است) «بابا ملتفت شدی‌داره وزنم کم میشه»

ویلی ـ (خطاب بهاپی) «طناب‌بازی هم‌خیلی مؤثره»

بیف ـ «توپ‌فوتبال تازه‌ام رودیدی ؟»

ویلی ـ (درحالیکه توپ‌فوتبال را معاینه میکند) «این‌توپ نورااز کجا گیر آوردی؟»

بیف ـ «معلم ورزشمان گفت که موقع بیکاری تمرین کنم»

ویلی ـ «که اینطور! اونوقت این‌توپ روهمینطوری بتوداد؟»

بیف ـ «راستش رومیخواهی از گنجه توی اطاق ورزش برداشتم» (آهسته میخندد)

ویلی ـ (درحالیکه ازدزدی پسرش می‌خندد) «زودببر سرجاش بزار»

هاپی ـ «بیف، بهت گفتم که باباازاین کارهاخوشش نمیاد»

بیف ـ (باعصبانیت) «خیلی خوب میبرم میزارم سرجاش»

ویلی ـ (درحالیکه میخواهد جلوی مشاجره‌ی بچه‌هارا بگیرد رو را بطرف هاپی‌میکند) «البته، اوباید بایك توپ حسابی تمرین بکنه. مگه اینطور نیست ؟ (خطاب به‌بیف) معلم ورزش حتماً برای این ابتکار بتو تبریك میگه»

بیف ـ «اوه بابا ! اوهمیشه ازاین ابتکارات من‌خوشش میاد وبمن تبریك میگه»

ویلی ـ «برای خاطر اینه‌که ترا دوست داره. اگرهرکس‌دیگه بجای‌تو بودواین توپ‌را بی‌اجازه برمیداشت میدونی چه‌الم شنگه‌ای راه میفتاد؟ خوب بچه‌ها حالاازوضع‌خونه‌ومدرسه‌تعریف کنین»

بیف ـ «بابا،ایندفعه کجامیخواهی بری؟ این‌مدت که شما نبودین‌ما خیلی تنها بودیم»

ویلی ـ (درحالیکه‌خیلی خوشحالست‌وهردودستش‌رادورگردن‌یکی ازپسرهایش گذاشته بطرف گوشه‌ی‌صحنه‌میآید) «که‌خیلی تنها بودین، ها ؟»

بیف ـ «جای شما خیلی‌خالی مینمود»

ویلی ـ «راست‌میگین؟ میخوام براتون یه‌سری‌رافاش کنم. مبادا کسی بفهمه. من بزودی کار مستقلی گیر میآرم ودیگه احتیاجی‌ندارم بمسافرت برم‌و شمارا تنها بزارم»

هاپی – «مثل عموچارلی ؟»

ویلی – «به، بهتراز کار عمو چارلی، برای اینکه عمو چارلی‌رو مردم دوست ندارن، دوست‌دارن اما نه خیلی زیاد»

بیف – «بابا، ایندفعه کجا مسافرت کرده بودین؟»

ویلی – «هیجا ، جاده روگرفتم ورفتم بطرف‌شمال تاپرویدنس هم‌رفتم ودرآنجا شهردار راملاقات کردم»

بیف – «شهردار پرویدنس؟!»

ویلی– «درایوون مهمونخونه نشسته بود»

بیف– «چی گفت ؟»

ویلی – «هیچی، او گفت صبح بخیر، منم گفتم، آقای شهردار، چه شهر خوبی دارین، بعدش هم‌باهم قهوه خوردیم. ازاونجارفتم واتربری. واتربری شهر خیلی قشنگیه. مخصوصاً ساعتهای دیواری بزرگی داره. ساعتهای واتربری معروفه . اونجا مقدار زیادی جنس فروختم. از اونجا ببوستون‌رفتم. بوستون مهدانقلاب آمریکاست. شهرخیلی خوبیه. ازاونجام بدوتا شهردیگه‌ازنواحی ماساچوست رفتم. سری‌هم بپرتلاندوبانگورزدم ویه‌راست برگشتم خونه »

بیف– «اوه بابا، چقدر دلم میخواست یه‌سفر باشما همراه بودم»

ویلی – «تابستون‌حتم میریم»

هاپی –«قول‌میدین؟»

ویلی –«من‌وتووهاپی سه نفری باهم‌راه‌میفتیم‌ومن‌همه‌شهرهارا بهتون نشون میدم. آمریکا پراز شهرهای قشنگ‌ومردم خوب‌و سرشناسه . بچه ها ، همه‌مردم منودرنیوانگلاندمی‌شناسن چه‌مردم خوب و نازنینی‌هستن.! وقتی‌هم‌شمارو باخودم‌ببرم همه‌جاازمون‌استقبال‌میکنن . میدونین‌چرا؟برای اینه که‌من‌خیلی‌دوست‌وآشنا دارم.من‌میتونم اتومبیلم‌راتوخیابون‌نیوانگلاند بزارم . پاسبونها مثل اتومبیل خودشون نگهداری میکنن . این‌تابستون میریم. خیلی‌خوب؟»

بیف‌وهاپی (باهم) «خیلی‌خوب ، حتما میریم!»

ویلیـ «شلوار شناهامون روهم باخودمون برمیداریم»

هاپیـ «ماچمدانهای شمارا براتون میآریم»

ویلیـ «اوه راستی چه بامزه میشه. من وارد تجارتخانه های بستون میشم وشما پسرها چمدونام‌رو بیارین.»

بیف باطراف میپرد وباتوپ، باسکتبال تمرین میکند.

ویلیـ «تووقت بازی دستپاچه میشی؟»

بیفـ «نه، اگرشما اونجا باشین»

ویلیـ حالا که تورو کاپیتن تیم کردن، تومدرسه چی‌میگن؟

هاپیـ «هروقت زنگ‌تفریح میشه، یه‌عده دختر دنبالش میفتن»

بیفـ (درحالیکه دست ویلی‌را میگیرد) «همین شنبه بابا، همین شنبه، برای خاطر شما میخوام یك بازی عالی بکنم»

ویلیـ (بیف رامیبوسد) «بایدخبر موفقیت تورودر بوستون برفقام بگم»

برنارد باشلوار کوتاه وارد میشود. اوازبیف کوچکترست. خیلی جدی‌و مطیع بنظر میرسد. مثل اینکه کمی پریشانست. همسایه‌ی بیف‌است.

برناردـ «بیف کجا هستی؟ توقرار بود امروز بامن درس حاضر کنی»

ویلیـ «اوه برنارد حالت چطوره؟ چرا اینطوررنگت‌پریده وکم خونی؟»

برناردـ «عموویلی، هفته‌ی دیگه باید امتحان بدیم»

هاپیـ (درحالیکه برنارد رابسوی‌خودش میکشد) «بیامشت‌بازی کنیم برنارد»

برناردـ بیف، (رویش را ازهاپی برمیگرداند) بیف، گوش‌کن، من‌شنیدم‌مستر برن‌بام میگفت اگربیف امسال‌سرریاضیات کارنکنه رفوزه میشه. یه‌سال‌دیگرم‌توی‌این کلاس‌میمونه. من‌خودم‌شنیدم که‌این‌حرفهارامیزد

ویلیـ «بیف، بهتره بری‌بابرنارد درس‌حاضر کنی. زودباش‌برو»

برناردـ «من‌ازخودش‌شنیدم»

بیفـ «اوه بابا، تو کفش های منو ندیدی.» (پایش را بلند میکنه که پدرش کفشش را ببیند)

ویلیـ «عجب نقش قشنگی داره»

برناردـ (درحالی که عینکش را پاك میکند) «تنها نوشتن اسم دانشگاه ویرجینیا روی کفش کافی نیست که آدم درامتحان قبول بشه . ملتفت میشین عمو ویلی؟»

ویلیـ (باعصبانیت) « توچی داری میگی ؟ اوحق داره توسه تا دانشگاه مجانی تحصیل بکنه ، اونوقت میخواهن رفوزش بکنن؟»

برناردـ «من خودم ازمستر برن بام شنیدم. میگفت. .»

ویلیـ «برنارد، اینطور بدشگون نباش.» (خطاب به پسرهاش) «عجب کنه ای !؟»

برناردـ «خیلی خوب، بیف من توخونه منتظرت هستم،»

(برنارد بیرون میرود ویلی و بیف وهاپی میخندند)

ویلیـ «برنارد را تومدرسه دوست ندارن. اینطور نیست؟»

بیفـ «چرا دوست دارن. اما نه خیلی»

هاپیـ «آره بابا، همین طوره»

ویلی ـ «مقصودم همینه. برنارد ممکنه بهترین نمره ها را تومدرسه بگیره. اما وقتی واردجامعه شدو خواست کاریرا شروع کنه، میفهمی ، شما خیلی از اون جلوتر میفتین. برای همینه که من همیشه شکر خدارا میکنم که شما اینطور قوی وورزیده باراومده این. ظاهر خیلی آراسته وجالب توجهی دارین. برای این که دردنیای امروز، هر کس ظاهر آراسته ودلپسندی داشته باشه ، میتونه پیشرفت کنه . سعی کنین محبوب مردم واقع بشین هیچ جا درنمیمونین. مثلا خودمنو درنظر بگیرین، من هیچوقت لازم نیست برای دیدن یك خریدار در انتظار بمونم. همینقدر که میفهمن ویلی لومان اومده، پیشوازم میان »

بیفـ «حسابشون را رسیدی؟»

ویلیـ «در پرویدنس بحسابشان رسیده ودر بستن پدرشون را در آورده»

هاپی- (درحالیکه هنوز پشت سر پدرش دراز کشیده وپاهایش را تکان‌میدهد مثل اینکه‌دوچرخه‌میراند)«داره‌وزنم کم میشه،می بینی بابا؟»

(لیندا واردمیشود، با قیافه ایام جوانی ، روبانی بگیسوانش بسته استو زنبیلی پراز رختهای شسته دردست دارد. قیافه‌اش روشنست و در حالیکه نفس‌نفس میزند ومنتظرست ویلی گزارش مسافرت وموفقیتهایش را باو بدهد)

لیندا -(در حالیکه کاملا با نشاطو سرحالست) «هالو، عزیزم»

ویلی -«اوه جونی!»

لیندا - «اتومبیل‌شورلت‌خوب بود؟ خوب میرفت؟»

ویلی -« شورلت چیه؟ لیندا، راستی‌شورلت‌بهترین‌اتومبیلیه که تا حالاساخته شده» (خطاب به‌پسرانش) «از کی‌تاحالاقرارشده‌شما بایستین وبزارین‌مادرتون زنبیل رخت‌شسته را ازپله‌ها بالابیره ؟ »

بیف - «به ، آلان میبریمش بالا»

هاپی - «ماما ،کجا باید ببریمش؟»

لیندا -« ببر بالا روی طناب‌آویزون‌بکن . بیف توهم برو پیش رفقات . زیرزمین پرشده ازرفقای هم‌مدرسه‌ای تو، شلوغ کردن ، منتظر تو هستن»

بیف -«وقتی بابا برمیگرده باید یه‌خورده منتظر بمونن»

ویلی - (باعلاقه‌وتحسین بپسرش نگاه میکند و میخندد) « بیف ، بهتره بری پائین نشونشون بدی چکار باید بکنن»

بیف - « باید بهشون بگم اطاق پائین‌رو جارو بکنن»

ویلی - « بیف ، خیلی‌خوب کاریه»

بیف - (ازآشپزخانه بیرون میرود. ازتوی راهرو رفقایش را صدا میکند) « بچه‌ها ، همتون مشغول بشین ، اطاق پائین‌رو جارو بکنین .من الان پیشتون میام»

صداهائی اززیرزمین شنیده‌میشود: «خیلی‌خوب،الان‌شروع‌میکنیم»

بیف ـ «جرج، سام وفرانك،شماها بیائین این پشت میخواهیم رختها را روی بند پهن کنیم.» (او وهاپی زنبیل‌را جلو میآورند)

لیندا ـ «چه‌جوری فرمانش‌راگوش میکنن!»

ویلی ـ «آره‌دیگه‌این‌نتیجه‌ی‌تربیته. تربیت صحیح این نتیجه‌ها را میده. بهت بگم‌من میتونستم هزارها دلار جنس‌بفروشم ولی گفتم زودتر برگردم خونه»

لیندا ـ «اوه، همه در وهمسایه‌ها برای‌تماشای مسابقه‌ی‌باسکتبال جمع میشن. راستی چیزی فروختی؟»

ویلی ـ «پانصدقراص‌در پرویدنس‌وهفتصدقراص‌در بستون‌فروختم»

لیندا ـ «نه، نشد. یه‌دقیقه صبر کن. من مـداد همرام هست. (مدادی ازجیب پیش بندش درمیآورد) پس حق‌الزحمه تو اینقدرمیشود... دویست‌دلار ـ اوه خدایا. دویست دلارگیرت میاد؟!»

ویلی ـ «حقیقتش، هنوز حسابش‌را نکردم. اما ...»

لیندا ـ «خوب چقدر معامله کردی؟»

ویلی ـ «درحدود صدوهشتاد قراص در پرویدنس معامله کردم. نه، درحدود دویست‌قراص مجموعاً دراین مسافرت معامله کردم»

لیندا ـ (بدون تردید ومعطلی) «دویست قراص میشود ... (حساب میکند)

ویلی ـ «مطلب اینه که‌سه‌تا ازتجارتخونه‌های‌بستون‌برای صورت برداشتن ازموجودیهاشون بسته بودن. اگراینطور نبود من خیلی بیشتر معامله میکردم»

لیندا ـ «همین هم هفتاد دلار وچندسنت‌حق کمیسیون داره. خیلی خوبه»

ویلی ـ «خوب، چقدر مقروضیم؟»

لیندا ـ اولش‌که باید شونزده‌دلار بابت قسط یخچال بدیم»

ویلی ـ «چرا شونزده‌دلار؟»

لیندا ـ «پره بادبزنش شکست، یه دلار وهشتاد سنت هم بابت

تعمیرش باید بدیم»

ویلی - «آخه تازه درستش کرده»

لیندا- «نمیدونم دیگه . مردیکه میگفت اینا اولش‌همشون همین جوره. یه‌خورده که کار بکنن بهترمیشن .»»

(دوتائی بطرف آشپزخانه میروند)

ویلی - « امیدوارم دردسر برامون درست نکنه ! »»

لیندا - «ازهمه بیشتر برای این یخچال ها تبلیغات میکنن »

ویلی - «میدونم ماشین خیلی خوبیه، دیگه‌چه پولی بایدبدیم؟»

لیندا- «نه‌دلارو شصت‌سنت باید برای‌ماشین رختشوئی بدیم. برای جاروی برقی‌هم‌در پونزدهم ماه بایدسه‌دلارو نیم بپردازیم. از بابت تعمیرات سقف‌هم بیست ویك‌دلار دیگه باقی‌مونده »

ویلی- «دیگه چکه نمیکنه؟»

لیندا- « نه،خیلی‌خوب‌او نجارو تعمیر کردن. بابت کاربوراتورهم باید مبلغی بفرانك بپردازی»

ویلی- «من‌چیزی ازاون بابت نمیدم . این شورلتهای لعنتی بهیچ‌درد نمیخورن. باید ساختن این‌جور اتومبیلها روقدغن کنن»

لیندا- خیلی‌خوب،درهرصورت‌سه‌دلارو نیم باو بدهکاری. اگه‌همه‌اینها راجمع کنیم درست صدو بیست دلارمیشه . تاپونزدهم ماه‌باید صدو بیست دلار بابت بدهکاریهامون بپردازیم .»

ویلی- «صدو بیست‌دلار! خدایا اگر وضع کاروکاسبی بهتر نشه، من نمیدونم این‌مبلغ‌رااز کجا باید تهیه کنم ؟

لیندا - هفته‌ی آتیه‌بهتر میشه وتو معامله‌ی‌بیشتری‌میکنی»

ویلی - هفته‌ی آتیه‌حتماً‌یه کاری میکنم . میرم هارتفورد . من در هارتفورد خیلی‌مورد علاقه مشتریان هستم. لیندا، میدونی‌مطلب چیه، دیگه مثل اینه که من‌نمیتونم نظر مشتریهای تازه تری روجلب کنم

هردواز آشپزخانه بطرف جلوی صحنه دراطاق‌پذیرائی میآیند.

لیندا- «بیخود ازاین حرفهای بیمعنی نزن»

ویلی ـ «خودم ملتفت میشم. وقتی وارد میشم همه شون بمن میخندن»

لیندا ـ «چرا؟ چرا باید بتو بخندن؟ اینطوری صحبت نکن ویلی»

ویلی بیک گوشه از صحنه میرود. لینداهم بسوی آشپزخانه برمیگردد ودر آنجا مشغول رفو کردن جوراب میشود

ویلی ـ «خودم علتش رو نمیدونم. فقط میفهمم که بمن توجهی نمیکنن وبی اعتنا ردمیشن»

لیندا ـ «اما عزیزم وضع کاسبی توخوبه، خیلی هم خوبه. تو هرهفته ازهفتاد تا یکصد دلاردرآمد داری»

ویلی ـ «امالیندا برای همین مبلغ باید روزی ده تادوازده ساعت کار بکنم. فروشنده های دیگر، نمیدونم چه کارمیکنن؟ ولی میدونم زحمتشون ازمن کمتره. نمیدونم چکار باید بکنم من زیادحرف میزنم. امروز اون فروشنده هائیکه چند کلمه بیشترصحبت نمیکنن کارشون بهتره. مثلا چارلی اینطوره. خیلی کم صحبت میکنه وهمه احترامش میکنن»

لیندا ـ «تو که زیادپرحرفی نمیکنی. توخیلی با نشاط وخوش صحبتی. میخواهی بامشتریها صمیمانه رفتار بکنی»

ویلی ـ (درحالیکه میخندد) «چکار کنم؟ زندگی کوتاه وزودگذره. آدم باید شوخی بکنه. برای خاطر همین هم برای مشتریها لطیفه میگم. (باخودش) من زیاد لطیفه میگم» (خنده ازصورتش محومیشود)

لیندا ـ «چرا؟ تو...»

ویلی ـ «من چاقم. من خیلی مضحکم. مردم خنده شون میگیره لیندا. من این موضوع را تا حالا برات نگفته ام. موقع عیدمیلادمسیح بودمن میخواستم مستراستوازت راببینم یکی از فروشنده ها موقعیکه داشتم پیش یکی از مشتریهامیرفتم چیزی گفت، یه چیز مسخره ای، گفت ببین مثل شیرماهی میمونه، من معطلش نکردم وبامشت زدم تو صورتش. من نمیتونم تحمل این حرفهای نیشداررا بکنم. هرکی باشه جلوش درمیام. امامیدونم مشتریها ازدیدن من خنده شون میگیره. ازاین موضوع خودم باخبرم»

لیندا ـ «اما عزیزم ...»

ویلی – «من باید برای این‌موضوع یه فکری بکنم. ممکنه لباسم خوش‌ترکیب نباشه. درهرصورت باید یه فکری بکنم»

لیندا – «عزیزم، تو ازهمه‌ی‌مردهای دنیا خوش اندام‌تر وخوش لباس تری»

ویلی – «نه لیندا، بیخودی تعریف منو نکن»

لیندا – «تو برای من‌اینطوری هستی. (کمی مکث میکند) در نظر من‌خوش اندامترین مردهاهستی» (از بیرون‌صدای خنده زنی شنیده میشود. ویلی توجهی نمیکند ولی‌لیندا بخوبی‌خنده‌را میشنود.)

لیندا –«راجع بپسرهایم، ویلی خیلی‌کم هستن کسانیکه مثل تو موردپرستش پسراشون باشن. هیچکس مثل تو مورد پرستش و علاقه پسرهایش نیست» .

(دراینموقع نوای موسیقی باحالتی رام‌نشدنی و بسیارحساس توام باخنده ممتدزنی شنیده‌میشودویلی بشدت‌تحت تأثیراین موسیقی قرارگرفته وبیك‌نقطه تاریك درگوشه‌ی‌خانه‌متوجه میشودو بتدریج در نورسبزرنگی قیافه‌زنی نمودار میگردد. لیندا هنوز در آشپزخانه نشسته‌و مشغول وصله کردن جورابهایش‌میباشد. ویلی‌سراسر صحنه‌را میپیماید. حواسش کاملا متوجه زنیست که بطرف‌او میآید این‌زن میخنددو مثل‌اینکه هماندقیقه از پوشیدن لباسهایش فارغ شده است یکدقیقه ازخندیدن نمیایستد. بتدریج که‌ویلی بوی نزدیکتر میگردد. قیافه لیندا نیز بهمان ترتیب‌که ازخاطر ویلی‌بیرون‌میرود محومیگردد ولی‌کاملا ناپدید نمیگردد. درحقیقت باآنکه اکنون‌ویلی کاملا نزدیك آن‌زن شده‌و بقیافه‌اش نگاه‌میکند هنوزسرگرم صحبت‌کردن بالینداست)

ویلی -(باهیجان وحساسیت فراوان)«توبهترین زنها هستی، لیندا تویارو همدم من ـ ستی. آیااین موضوع را میدونی؟ وقتی بین راه هستم بعضی وقتها میلم میکشدکه ترا در آغوش بگیریم واز بوسیدنت لذت ببرم. برای‌اینکه ازتنهائی دلم‌میگیره. مخصوصا وقتی‌کار وکاسبی چندان خوب‌نیست ومنم‌یه‌نفر همصحبت‌گیر نمیارم باهاش درددل‌بکنم. بعضی‌وقتها

احساس میکنم. هیچ کاسبی حسابی نمیکنم ، نمیتونم وسیله‌ی راحتی ترا فراهم آورم. یاسرانجامی، سروسامونی برای برای پسرهام تهیه کنم.(در حالیکه خنده های زن کم کم خاموش میشود ، ویلی این سخنان‌رامیگوید. زن خودش رادر آئینه ورانداز میکند) خیلی نقشه‌ها دارم که باید انجام بدم ...»

زن - برای من؟ ویلی، من‌ترا بلند کردم

ویلی-(باخوشحالی)«تومنو بلند کردی»؟

زن - (این زن تقریبا همسن ویلی‌است وقیافه خوشایندی دارد) «بله‌من‌اینکار رو کردم، من‌پشت میز نشسته بودم‌و هرروز فروشنده هارا میدیدم اماتواز همه‌ی‌او نهاخوش‌صحبت‌تر وبامزه‌تر بودی.راستی باهم بهمون خیلی‌خوش‌میگذرد اینطور نیست؟»

ویلی - «البته (اورا درآغوش میگیرد) چرا میخوای باین‌زودی بری ؟»

زن - «ساعت دو شده ...»

ویلی - «نه ، بیا اینجا!» (اورا بطرف خود میکشد)

زن - «... نه ، باعث رسوائی خواهرم میشه ،کی برمیگردی؟»

ویلی - «اوه ممکنه تادوهفته دیگه ، راستی میائی منو ببینی؟»

زن - «آره حتماً میام . تو منو میخندونی ومن ازتو خوشم میآد. (دستهایش‌را بدور گردن ویلی‌حلقه میکندواورا میبوسد) بنظرمن تومرد خیلی دوست‌داشتنی هستی»

ویلی - «که تو منو بلند کردی ، ها ؟»

زن - «آره دیگه ، چون تو مرد خیلی بامزه وخوبی‌هستی وخیلی شوخیهای خوشمزه‌میکنی»

ویلی - «خیلی‌خوب، دفعه‌دیگه که میام بوستون حتماً تورومیبینم»

زن - «منم معطل نمیکنم وزود بامشتریها آشنات میکنم»

ویلی - (درحالیکه با دست بپشت زن میزند) عزیزم - جانم !

زن - **(باملایمت بصورت اومیزند ومیخندد) «تومنومیکشی ویلی،**

(ویلی یکدفعه اورا در آغوش میفشارد و بشدت میبوسد) تو منو میکشی. خیلی از جورابهای سوقاتی ممنونم . من دوست دارم خیلی جوراب داشته باشم . حالا دیگه خداحافظ، شب‌بخیر»

ویلی - «شب بخیر .

زن - «خداحافظ ویلی !»

زن بقهقهه میافتد وخنده‌اش باخنده لیندادرهم‌میآمیزد سپس‌قیافه‌ی زن درتاریکی محو میگردد .

دراینموقع دوباره محوطه آشپزخانه بامیزوسط‌آن روشن میشود. لیندا هنوز پشت صندلی نشسته است ویلی متوجه میشود که لیندا مشغول وصله‌کردن یك‌جفت ازجورابهای ابریشمی خودش میباشد .

لیندا - «ویلی، توخوش قیافه‌ترین مردهاهستی.»

ویلی - (در حالیکه از جای قبلی بطرف لیندا حرکت میکند) من‌همه امیدواری ودلگرمیم بتوست لیندا، من ... »

لیندا - «عزیزم، تووضعیتت خیلی‌خوبه وشاید بهتراز ..»

ویلی - (درحالیکه متوجه وصله‌کردن اومیشود) «اون چیه؟»

لیندا - «هیچی دارم جورابهام‌رو وصله میکنم. اینروزها آنقدر جوراب گرون‌شده ...»

ویلی - (باعصبانیت در حالیکه جورابها رازدست لیندا میگیرد) «من نمیخوام تواین خونه‌تو جوراب وصله‌کنی، بنداز اینارو دور»

لیندا جورابهارا در جیبش میگذارد .

برنارد - (درحالیکه باعجله وارد میشود) «اوکجاس ؟ اگر نیاد درس بخونه ..»

ویلی - (درحالیکه باناراحتی واوقات تلخی‌زیاد بطرف جلوی صحنه میآید). «تو جوابهاروبهش میرسونی؟»

برنارد - «من‌حرفی ندارم. امادر امتحانات نهائی نمیتونم. ممکنه منوتوقیف بکنن‌و ازامتحان محروم‌بشم»

ویلی - « کجا رفته؟ من‌شلاقش میزنم. شلاقش میزنم»

لینداـ «ویلی، بهتره اون توپ فوتبال روهم ببره بزاره‌سرجاش اون کار خوبی نبود»

ویلی ـ «بیف کجا رفته؟ برای چی بی‌اجازه چیزی برمیداره؟»

لینداـ «بادخترهاهم‌خیلی باگستاخی رفتارمیکنه.ویلی، مادرهای دخترا، همشون‌ازش میترسن»

ویلیـ «من‌شلاقش میزنم»

برناردـ «اتومبیل روهم بااینکه تصدیق نداره سوار میشه»

صدای خنده‌زن شنیده میشود.

ویلیـ «خفه‌شو!»

لینداـ«همه‌مادرها ...»

ویلیـ(خطاب بطرف‌زنی که‌هنوزمیخنددولی‌دیده نمیشود)«خفه‌شو!»

برناردـ(درحالیکه یواش‌یواش عقب‌رفته‌وازدرخارج‌میشود) «مستر برن‌بام میگه ...»

ویلیـ« بروبیرون ازاینجا!»

برناردـ «اگر درست وحسابی بدرس نچسبه درریاضیات رفوزه میشه»(بیرون میرود)

لیندا ـ «راست‌میگه. ویلی‌تو باید...»

ویلی ـ(درحالیکه بزنش تغییر میکند) «نه پسرم هیچ‌عیبی نداره!. تو میخواهی او مثل برنارد یه‌گوشه کز کنه وبلوله.؟ پسرم باشخصیته، باذوقه ...»

درحالیکه‌این‌صحبتهارامیکند،لیندا باچشمان اشك آلود ازآشپزخانه بطرف‌اطاق پذیرائی‌میرود.ویلی تنهادرآشپزخانه‌میماند وبتدریج پژمرده وافسرده‌حال‌میشود وچشمانش بسوئی خیره‌میماند. دیگرازدرختان ومنظره طبیعی‌خبری نیست. دوباره شب است وخانه ویلی باعمارت بلند پشت آن پدیدارمیشود. ویلی‌تنهادر آشپزخانه‌ایستاده وباخودش‌حرف میزند

ویلی ـ « این‌چه‌اتهامیه ؟ راستی خیلی‌بد شد ! چی دزدیده ؟ او هرچی برداشته پس‌میبره . مگه اینطورنیست ؟ برای چی دزدیده ؟ من

بهش چی گفته‌ام ؟ من در تمام عمرم یادم نمیاد بپسرم از این چیزها یاد داده باشم . من همش میگفتم کارهای پسندیده بکنه.»

هاپی با پیژاما از اطاق خواب بیرون آمده وروی پله‌ها ایستاده. ویلی یکدفعه متوجه حضور وی درروی پله‌هامیشود .

هاپیـ «بریم بابا ، بریم دیگه»

ویلی ـ (درحالیکه پشت میز آشپزخانه مینشیند)«چرا بایستی لیندا کف اطاقهارا تمیز بکنه؟هردفعه که موزائیکهای کف اطاق‌رو برق‌میندازه حالش بهم‌میخوره اوخودش‌این‌موضوع‌رو میدونه»

هاپیـ «هیس! ناراحت نباش . چرا امشب برگشتی؟»

ویلیـ «من امروز خیلی‌ترسیدم. نزدیك‌بود دریونکرز یه‌بچه‌رو زیر بکنم. خدایا من‌چرا بابرادرم بآلاسکا نرفتم؟ برادرم راستی یه‌نابغه است.هر کاری‌میکنه باموفقیت‌همراهه. چه‌اشتباهی کردم اون‌دفعه همراهش نرفتم . او خیلی اصرار کرد که باهاش برم»

هاپی ـ « خوب ، حالا دیگه فایده نداره حرف ... »

ویلیـ«چی‌میگی ؟ اون وقتی شروع بکار کرد فقط‌خودش بود و لباسهای تنش . حالا صاحب چندتا معدن الماس شده»

هاپی ـ «راست میگی ؟ خیلی دلم میخواست بدونم چه جوری این‌همه دارائی نصیبش شده»

ویلی ـ «هیچ چیز عجیب وسری نیست . او میدونست‌چی‌میخواد، رفت عقبش وبالاخره پیداش کرد . بیست‌ویکساله بود رفت عقب اون‌کار، رفت توی جنگل ، وقتی برگشت آتیه‌اش کاملا تأمین شده بود . دنیا مثل یه‌صدف مروارید ، اما این‌صدف‌رو روی‌تشك رختخواب‌نمیشه باز کرد!»

هاپیـ«بابا ، من که گفتم بزودی‌کاری میکنم تواز زحمت کشیدن تاآخرعمرراحت بشی»

ویلیـ «توبااین چندرغاز درآمدت میخواهی منواززحمت کشیدن نجات بدی ؟! توبا این‌هفتاددلارت که‌توهفته میگیری بایدمخارج آپارتمان، اتومبیل وعیاشیهات روتأمین بکنی. کجاش دیگه برای کمك من میرسه ؟

بخدا امروز نتونستم از یونکرز جلوتر برم . شماچی میگین ؟ بفکرچی هستین ؟ من‌دیگه نمیتونم اتومبیل برونم .»

چارلی ، همسایه‌ی خانه‌ی پهلوئی ویلی نزدیك درآشپزخانه ظاهر میشود . اومردیست باهیکل بزرگ، حرکاتش سنگین‌است وخیلی کم‌حرف میزند . در حرفهائیکه میزند علیرغم خشونت و تندی یکنوع شفقت و دلسوزی و در این موقع بخصوص ترس وناراحتی وجود دارد . او روی پیژامه اش لباس دیگری پوشیده و کفش‌راحتی بپادارد . واردآشپزخانه میشود .

چارلی ـ « اتفاقی نیفتاده ؟ خبری نشده ؟ »

هاپی ـ « نه ، چارلی اتفاقی نیفتاده ... »

ویلیـ « چه خبره ؟ »

چارلی ـ « من‌سروصدائی‌شنیدم ، فکر کردم‌ممکنه اتفاقی افتاده باشه. نمیتونیم یه فکری برای دیوارها بکنیم ؟ شما اینجا عطسه میکنین توخونه‌ی من کلاه ازسرم میپره !»

هاپی ـ « بابا بیا بریم بخوابیم. بیا بریم »

چارلی بهاپی اشاره میکند که ازاطاق‌بیرون برود.

ویلیـ « توبروبخواب. من حالاخوابم نمیاد»

هاپیـ (خطاب بویلی) «پس دیگه آروم باشین خوب؟» (خارج میشود)

ویلیـ «چطورشد اینجا اومدی؟ »

چارلیـ (درحالیکه روی یك صندلی پشت میز آشپزخانه مقابل ویلی‌می نشیند) « نتونستم راحت بخوابم. مثل‌اینکه‌احساس سوزشی‌درقلبم میکنم»

ویلیـ «علت اینه که بلدنیستی چه‌جوری غذابخوری »

چارلی ـ«من با دهانم غذامیخورم»

ویلیـ نه، توبیسوادی . توباید درباره ویتامین‌ها وخواص مواد غذائی یه‌چیزائی بدونی»

چارلیــ«بیا یه خورده بازی کنیم. ازمسافرت بیرون خسته شده‌ای»

ویلیــ (با تردید و دودلی) «خیلی خوب ، ورق آوردی ؟»

چارلیــ(درحالیکه یکدست ورق از جیبش بیرون میآورد)« آره، باخودم آوردم . مقصودت از ویتامین‌ها چیه؟»

ویلیــ(درحالیکه ورق میدهد)«از کشفیات علم شیمیه او نا استخوانهای تورو محکم میکنن»

چارلیــ «آره، اماسوزش قلب با استخوان چه ربطی داره؟ »

ویلیــ «چی بیخود حرف میزنی؟ تو هیچ از این مسائل سردر نمیآوری»

چارلیــ «خوب ناراحت نشو»

ویلی«درباره چیزیکه هیچ اطلاع نداری بیخود صحبت نکن»

(شروع ببازی میکنند. کمی بعد)

چارلی ــ «چرا باین زودی برگشتی؟»

ویلی ــ «اتومبیل یه عیبی پیدا کرده بود»

چارلی ــ «اوه ! (کمی مکث میکند) من میخواستم یه سفر تــا کالیفرنیا برم»

ویلی ــ «دروغ میگی!»

چارلی «یه کار خوبی میخواهی؟»

ویلی ــ «من الان مشغول کارهستم. چند دفعه بهت گفتم. (پس از کمی مکث) مقصودت چیه؟میخواهی یه کاری برای من پیدا کنی؟»

چارلی ــ «خواهش میکنم ناراحت نشو»

ویلی ــ «ازاین حرفهای تو ناراحت میشم»

چارلیــ « من هیچ دلیل در اینکار نمی‌بینم . تو که همش نمیتونی بااین وضع پیش بری»

ویلی ــ « من کار خیلی خوب دارم (پس از کمی مکث) برای چی هرروز بلندمیشی میائی اینجا؟»

چارلی ــ «میخواهی برگردم ؟»

ویلی ــ (پس از کمی مکث، درحالیکه قیافه‌اش افسرده است) «من

ازاین کارسر در نمیآورم. دوباره میخواد برگرده تکزاس. مقصودش ازاین کار چیه ؟»

چارلی - «بزارش ببره»

ویلی - «چارلی، آخه من، هیچی نمیتونم بهش بدم. جیبم بکلی خالیه. آه در بساط ندارم»

چارلی - «اون که ازگرسنگی نمی میره. هیچکس از گرسنگی نمی‌میره. فراموش نکن بزار بره پی کارش»

ویلی - «پس دیگه به‌چی دلخوشی داشته باشم؟ چه‌جوری فراموش بکنم ؟»

چارلی - «زیاد بخودت سخت میگیری ..بجهنم که گذاشت رفت. وقتی بطری میفته میشکنه که آدم نبایدعزا بگیره»

ویلی - «برای توخیلی آسونه که اینطوری صحبت بکنی»

چارلی - «نه برای منم‌خیلی آسون نیست. امابالاخره چکار میشه کرد ؟»

ویلی - «سقف تازه‌اطاق‌پذیرائی رودیدی؟ تازه‌دادم تعمیر کردن»

چارلی - «آره، خیلی خوب درست کردن. راستی درست کردن این سقفها هم برای من حکم معمائی روداره. راستی چه جوری درستش کردی ؟»

ویلی - «به چه دردت میخوره؟»

چارلی - «خیلی خوب، حالا بگو ببینم»

ویلی - «میخواهی سقف تازه درست بکنی؟»

چارلی -«من‌چه جوری میتونم سقف‌درست بکنم؟»

ویلی - «پس‌ترا بخدا چرامنو اینقدر اذیت میکنی؟»

چارلی - «بازکه ناراحت شدی!»

ویلی - «مردیکه نتونه ابزار دست‌بگیره مرد نیست. تو هیچ بدرد نمیخوری»

چارلی -«ویلی. این‌حرف هارا بمن نزن»

درهمانحالیکه چارلی آخرین کلمات جمله پیشین رامیگفت، موسیقی

تازه ای بگوش میرسد و هماهنگ نوای موسیقی شخص تازه ایرا می بینم که بتدریج پدیدار میشود و نزدیك ویلی میایستد، این قیافه برادر بزرگ ویلی است که در ذهنش مجسم میگردد. البته قیافه‌ایست که چندین‌سال پیش‌داشته وویلی‌هم‌اورا با همان‌قیافه‌قدیمی می بیندچمدانی .دردست داردو بساعت مچی‌اش نگاه‌میکند وباطراف خود که بنظرش آشنا میآید نظر می‌افکند .اینجا همان بروکلین چندین سال پیش است . درقیافه‌ی برادرویلی سنگدلی و بیعاطفگی مخصوصی دیده میشود . خیلی ازوضع خودش‌راضی ومغروروواز سرنوشتش مطمئن است. سنش نیزازپنجاه گذشته است .

چارلی اورا نمی بیندولی‌متوجه یکنوع ناراحتی وحواس‌پرتی ویلی میشود .اوتابحال بارها نظیراین حالت را درویلی دیده‌است .

ویلیــ « من، من‌خیلی خسته شده‌ام. »

چارلیــ « خوب ، بازی‌روادامه بده ، عوضش‌خوب خوابت میبره منو باسم بن صدا کردی ؟ »

(بن بساعتش نگاه‌میکند)

ویلی ــ« خیلی‌عجیبه ، مثل‌اینکه یه‌دقیقه‌ی پیش توشبیه برادرم، بن بودی ،من یاداو افتادم »

بن ــ « من‌چند دقیقه بیشتر نمیتونم صبر کنم»(شروع بگردش و نظاره‌ی اطراف میکند . چارلی وویلی‌هم ببازی‌خودشان ادامه میدهند)

چارلی ــ « ویلی ، تو از اون موقع تا حالا ازش خبر نداری . اینطور نیست ؟ »

ویلی ــ « لیندا بتونگفت ؟ چند هفته‌ی پیش‌یه نامه ازش داشتیم که ازافریقا فرستاده بود. ازقرارمعلوم برادرم مرده »

چارلیــ « که اینطور !»

بن ــ (درحالیکه زیرلب میخندد) «خوب ، که اینجا بروکلینه؟ها؟»

چارلی ــ « ممکنه یه خورده‌ازارثش بتوبرسه »

ویلی ــ « نه ، هفت تا پسر ازش باقی مونده ، من‌فقط یه دفعه فرصت خوبی‌برایم پیش‌اوآمدکه باهاش ۰۰۰»

بن — « ویلیام ، من باید به ترن برسم.چندتیکه ملك در آلاسکاست بایدیکیشون را بدست بیارم »

ویلی — « مطمئناً اگراون موقع باهاش بالاسکا رفته بودم، الان وضعم خیلی باحالا فرق داشت .»

چارلی — «میرفتی اونجا ازسرماخشک‌میشدی. بازیترو بکن »

ویلی— « چی‌داری میگی ؟»

بن— «ویلیام توآلاسکاشانس پولدارشدن خیلی‌زیاده،تعجب‌میکنم چرا نمیخواهی همراه من بیائی!؟»

ویلی — «البته که اونجا فرصت های‌خوبی‌گیرمیاد»

چارلی — «چی ؟»

ویلی — «اون یگانه مردی بود که میشناختم ومیتونست راه‌کار را پیدا کنه »

چارلی— « کی ؟»

بن — «حال بروبچه‌ها چطوره ؟»

ویلی—« (درحالیکه میخندد وپولهای وسط راجمع‌میکند)«خیلی خوب،خوبن »

چارلی — «امشب خوب بازی‌میکنی؟»

بن — « مادرمون باتوزندگی‌میکنه ؟»

ویلی — « نه،او خیلی وقته مرده »

چارلی— « کی ؟»

بن — «حیف شد،مادرمون نمونه‌ی یك زن شایسته‌ای بود»

ویلی— (خطاب به چارلی) «چی ؟»

چارلی— « پرسیدم کی مرده؟»

بن— « از پدرمون خبرنداری ؟»

ویلی —(باحالت عصبی) «مقصودت چیه که‌میپرسی کی‌مرد؟»

چارلی— (در حالیکه پولهای وسطرا میبرد) «درباره کی‌داشتی صحبت میکردی؟»

بن —(درحالیکه بساعتش نگاه‌میکند)«ویلیام‌ساعت‌هشت‌و نیمه»

ویلی ـ(مثل اینکه بخواهد خودش رااز آن گرفتاری فکری نجات دهدبا عصبانیت دستچارلی رانگهمیدارد)«نوبت منه»

چارلی ـ «من تك خال انداختم ... »

ویلی ـ«اگر بلد نیستی بازی کنی من بیخودی پولمرا بتو نمیبازم.»

چارلی ـ (درحالیکه بلندمیشود) «بخدامن تك خال رواند اختم »

ویلی ـ «بسه دیگه ،حوصله ام سر رفته»

بن ـ «مادرمون کی مرد؟»

ویلی ـ«خیلی وقت پیش. ازموقعیکه توهنوز بلد نبودی ورق بازی کنی»

چارلی ـ (ورقها را جمع میکند وبطرف در اطاق میرود) « خیلی خوب، دفعه دیگه من یه دست ورق با پنج تا تك خال میآرم»

ویلی ـ «من اون جوری بازی نمیکنم»

چارلی ـ (بطرف او برمیگردد)«توباید ازخودت خجالت بکشی»

ویلی ـ «چی گفتی ؟»

چارلی ـ «همین که گفتم» (خارج میشود)

ویلی ـ(درحالیکه درراعقب سراو بشدت بهم میزند)«مردیکه نفهم و بیسواد »

بن ـ (در حالیکه ویلی باعجله وعصبانیت از آشپرخانه بطرف او میآید)«خوب، که تو ویلیام هستی»

ویلی ـ (درحالیکه با برادرش دست میدهد) «بن!من خیلی وقته در انتظار توهستم . چه جوابی آوردی؟. چوجوری اون کارو کردی؟»

بن ـ« اوه داستانی داره »

لیندا وارد میشود درحالیکه زنبیل رختهای شسته را دردست دارد . قیافه اش مثل چند سال پیش است

لیندا ـ« تو هسی بن ؟»

بن ـ (بامهربانی) «عزیزم حالت چطوره؟»

لیندا ـ«این همه مدت کجا بودی ؟ ویلی همه اش منتظر بودو تعجب میکردچرا تو ...»

ویلیـ (درحالیکه با بیحوصلگی لیندارا کنار میزند) «بابا کجاست؟. توباهاش نرفتی؟ چه‌جوری شروع بکار کردی؟»

بن ـ «حقیقتش رو بگم اول، بگو ببینم تا کجاش یادت مونده ؟»

ویلیـ «خوب، من‌یه بچه کوچکی بودم، سه‌یاچهار سالم بود ...»

بن ـ «سه‌سال‌و یازده ماهت‌بود»

ویلیـ «بن، عجب حافظه‌ای داری!»

بن ـ «من‌درعین حال‌بچندکارمشغول هستم وهیچوقت‌هم‌دفتر وسیاهه نگاه نمیدارم»

ویلیـ «یادم‌میاد زیروا گن‌نشسته بودم، کجابود؟، نبراسکانبود؟»

بن ـ «نه‌در داکوتای‌جنوبی بود. من‌اون موقع‌یه‌دسته گل‌صحرائی بهت‌دادم»

ویلیـ «یادم میادتوی یه‌جاده طولانی راه‌افتادی»

بن ـ (میخندد) «من‌داشتم میرفتم پدرمون راتوآلاسکا گیربیارم»

ویلیـ «حالا کجاست؟»

بن ـ «دراون سن وسال من‌از جغرافی سردر نمیاوردم وچند روز بعدش فهمیدم که‌بجای شمال دارم‌میرم طرف جنوب. برای‌همین هم‌بود که آخرش سراز افریقا درآوردم »

لینداـ «ازافریقا!»

ویلیـ «ازساحل طلا!»

بن ـ «مرکز معادن الماس»

لینداـ «معادن الماس!»

بن ـ «آره عزیزم . اماچند دقیقه دیگه بیشتر وقت ندارم ... »

ویلیـ «نه صبر کن، بچه‌ها ، بچه ها ، بیائین . (بیف و هاپی ظاهرمیشوند) بچه‌ها گوش کنین، این بن، عموی شماست. مردخیلی بزرگیه. بن‌راجع بکارهات بابچه‌ها هم صحبت کن»

بن ـ «خیلی خوب، بچه‌ها، من‌هفده ساله بودم‌رفتم داخل‌جنگل ووقتی بیست‌ویکساله شدم‌ازاونجا اومدم‌بیرون . (میخندد) وبشکرخدا پولدار شده بودم»

ویلی ـ (خطاب بپسرانش) «متوجه شدین درباره چی باشما صحبت میکردم؟ آدم‌ممکنه خیلی فرصتهای خوب گیربیاره»

بن ـ (درحالیکه بساعتش نگاه میکند)« من‌قراره روز سه‌شنبه این هفته یه‌نفر رودر کچیکان ببینم»

ویلی ـ « نه، بن نرو، خواهش میکنم درباره‌پدرمون هم‌صحبت کن. من‌میخوام پسرام بدونن چه‌پدر بزرگ زرنگی داشتن. اونچه یادم میاد یه‌مردیه باریش بلند. من‌تو دامن ماما نشسته بودم .همگی دورآتش جمع شده‌بودیم وصدای موسیقی گوشنوازی هم‌میومد»

بن ـ «اون‌صدای فلوت بود. پدرمون فلوت میزد»

ویلی ـ «آره همینطوره، داشت فلوت میزد»

نوای موسیقی پرهیجان وبانشاطی شنیده میشود .

بن ـ «پدرمون‌آدم بزرگ‌و ماجراجوئی بود. نمیتونست یه‌جا بند بشه. مثلاتازه دربستن منزل گرفته بودیم یکدفعه همه‌اهل منزل‌رو میریخت توی‌واگون‌وراه میفتاد. ازاین سرامریکاتااون‌سرمیرفتیم‌ازاهایو، ایندیانا، میشیگان، ایلینوی وهمه‌ایالات غربی‌ردمیشدیم. توی‌شهرهاتوقف میکردیم وپدرمون فلوتهائیرا که‌بین راه‌ساخته بود میفروخت او آدم هنرمند وبا ذوقی بود. باچند تیکه ابزار دریك هفته آنقدر کاسبی میکرد که‌یه آدم مثل‌تو دریه‌عمر هم نمیتونه»

ویلی ـ «منم‌میخوام درست همونطور پسرهام‌رو تربیت کنم. خیلی بااستقامت وقوی باربیان وهمه‌جا مردم اونارو دوست داشته باشن»

بن ـ «راستی؟ (خطاب به‌بیف)هرچی محکمتر میتونی بزن اینجا (بامشت بشکمش میزند)

بیف ـ «اوه، نه، آقا!»

بن ـ (حالت بکسورها رابخود میگیرد) «بیا ، بیاجلو بزن ببینم» (میخندد)

ویلی ـ «بیف بروجلو، برونشونش بده‌چقدر زورداری»

بیف ـ «خیلی خوب، » (مشتهایش راگره میکند وبجلومیرود)

لیندا ـ (خطاب به‌ویلی) «عزیزم، چرابايد دعوابکنه؟»

۱۶۲۱۷

بنـ(درحالیکه با بیف مشت‌بازی میکند) «خوب بازی میکنه .پسر باجرئتیه! »

ویلیـ «بن ، پسرم چطوره ؟!»

هاپیـ «بیف، یه‌ضربه چپ بزن»

لیندا ـ« چرادعوا میکنن ؟»

بن ـ «خیلی‌خوب پسریه »(ناگهان بالاسرش میایستد وچترش را بالای سر بیف نگهمیدارد بطوریکه نوك تیز چتر نزدیك چشمان بیف قرار میگیرد)

لینداـ« بیف‌سرت رابر گردون !»

بیفـ «وای!»

بنـ (در حالیکه زانوان بیف‌را نوازش میکند) «هیچوقت با یه‌آدم غریبه اینطور دعوا نکن . با این ترتیب تونمیتونی سالم ازجنگل بیرون بیائی.(وسپس درحالیکه‌دست لیندا رامیگیرد وتعظیم میکند) لیندا ،خیلی خوشحالم و افتخار دارم ازاینکه ترادیدم»

لینداـ(درحالیکه‌دستش رابسردی‌ازدست‌بن بیرون‌میآوردو میترسد) «امیدوارم درسفر بهتون خوش بگذره»

بن ـ (خطاب به‌ویلی) امیدوارم کاروبارت روز بروز بهتر بشه . راستی‌چکار میکنی؟»

ویلیـ« فروشندگی »

بنـ «اوه! اره‌یادم اومد» (دستش رابعلامت خداحافظی ازهمگی بلند میکند)

ویلی ـ« نه،بن. من‌نمیخوام توفکر کنی ... (بازوی بن‌را میگیرد که‌چیزی راباو نشان بدهد) اینجا بروکلینه. میدونم حالاکاروکاسبی زیاد نیست اماما شکارهم میکنیم»

بنـ«راست میگی؟ حالافصل شکاره؟ »

ویلیـ «اوه‌آره. اینجا روباه‌و خرگوش فراوانه. برای همین‌هم هست که اومدم اینجا خونه گرفتم. بیف‌میتونه هروقت بخوادیکی ازاین درختهاروببره‌وازش‌استفاده کنیم.بچه‌ها،زودبرین‌اونجا که‌دارن‌ساختمون



میکنن یه‌مقداری خاک‌و شن بیارین. میخواهیم همین امروز ایوان جلوی خونه‌را درست کنیم. بن‌اینجا رانگاه کن»

بیفـ« خیلی‌خوب،» بابا، هاپی بیادوتائی بریم

هاپی ـ (درهمانحالیکه باتفاق بیف بطرف ساختمان‌تازه حرکت میکنند) « بابا فهمیدی من‌وزنم راکم کرده‌ام؟»

چارلی باقیافه چندسال پیش درحالیکه شلوار کوتاهی بپادارد وارد میشود هنوز پسرها نرفته اند

چارلیـ « گوش کن، اگراین بچه‌ها بازم‌ازاون خاکها بدزدن ، مستحفظ اونجابه پاسبان خبرمیده»

لینداـ (خطاب به‌ویلی)« نزار بیف ...»

(بن‌خنده بلندی میکند)

ویلیـ«تومیباس میدیدی هفته‌پیش چه‌الوارخوبی آوردن. اقلاده دوازده تاتیکه خوب ازتوش درمیاد، خودش خیلی قیمت داره.»

چارلیـ « ترش کن، اگراون مستحفظه ...»

ویلیـ « گوربدر مستحفظه میفهمی؟ من میخوام دوتا پسر نترس داشته باشم.»

چارلیـ «ویلی،زندانها همه‌پر ازهمین پسرهای‌نترسه»

بن- (درحالیکه بادست به‌پشت ویلی میزندو به‌چارلی میخندد)

ویلی- (درحالیکه باخنده بن‌هم‌آهنگ‌میشود) »چارلی، باقی پاچه شلوارت کجاس؟»

چارلی-«زنم این‌شلوار روخریده»

ویلی-«حالافقط چیزیکه لازم‌داری یه‌چوگان گلف بازیه. برداری بری بالا، بگیری بخوابی (خطاب به بن) پهلوون بزرگیه! این با پسرش برنارد دوتائی نمیتونن یه‌میخ بکوبن»

برنارد - (در حالیکه میدود و بسرعت داخل میشود)«مستحفظ‌عقب سر بیف کرده!»

ویلی- (باعصبانیت)«ساکت باش، اوچیزی نمیدزده»

لیندا-(باپریشانی وناراحتی‌درحالیکه بطرف برناردمتوجه‌میشود) «کجاس؟ بیف‌عزیزم!»(خارج میشود)

ویلی- (درحالیکه بطرف‌سمت چپ صحنه‌میرود واز بن دورمیشود) «هیچی نشده (خطاب به چارلی) چطورشده؟چرا اینطوری نگاه میکنی؟»

بن-« پسر با جرئتیه. خیلی خوبه »

ویلی- (باخنده)«اوه آره این‌بیف‌اعصابش ازفولاده »

چارلی- « نمیدونم چطور شده.همکارم که‌اهل نیوانگلانده تازه ازسفر برگشته، سروصورتش‌خونیه. اون‌بالاها کتکش‌زدن مجروح‌شده.»

ویلی- «ازاین اتفاق‌ها زیاد میفته. منم‌از این‌چیزها سرم اومده»

چارلی- (باطعنه وکنایه)«خوشحالم‌ازاینکه این‌حرف رومیشنوم. ویلی، بعدا بیایه خورده ورق‌بازی کنیم. من‌میخوام ازاون پولهائیکه در پورتلاند گیرت اومده ببرم» (به‌ویلی میخندد وخارج میشود)

ویلی-(رویش رابطرف بن‌برمیگرداند) «وضع کاروکاسبی خیلی بده، خطر داره. اماالبته نه‌برای من»

بن - « وقتی بر گشتم ، قبل از اینکه بافریقا بروم چند روزی اینجا میمونم»

ویلی- (بامیل‌واشتیاق)«راستی‌حالا نمیتونی چندروزی‌اینجا بمونی.

من بتوخیلی احتیاج دارم میدونی،من اینجا کارم خوبه.اما، پدرم وقتی مردمن کوچك بودم و هیچوقت فرصت نشد باهاش صحبت کنم وهنوزدر بارهخودم احساس میکنم...»

بن – «من دیرم میشه . باید هرچه زودتر بترن برسم»

آنها درابتدا وانتهای صحنه قراردارند .

ویلی – «بن ، میخوام یه خورده راجع بپسرهام باهات صحبت کنم میبینی حاضرن برای خاطرمن همه کار بکنن . اما من ...»

بن – «ویلیام پسرهای تو خیلی خوب هستن . تو شانس آوردی . فوق العاده پسرهای خوبی هستن»

ویلی – (درحالیکه از این تعریف برادرش خوشحال شده است) «اره بن . خیلی خوشحالم که اینتعریفهارو اززبان تو میشنوم. میدونی بعضی وقتها میترسم مبادا اونها را حسابی نکرده باشم . بن ، راستی چه جوری باید اونهارو تربیت کنم . چه چیزهائی باید یادشون بدم ؟»

بن – (درحالیکه روی هر کلمه صحبتش تکیه میکند و بالحن گستاخ و مؤدبانه‌ای) «ویلیام ، موقعیکه من وارد جنگل شدم هفده ساله بودم ووقتی بیرون آمدم بیست ویکساله شدم . وآنموقع دارا وپولدار بودم !»

(درتاریکی قسمت راست خانه ازنظر ناپدید میشود)

ویلی – «... آنموقع پولدار بود . همینموضوعه که میخوام پسرام خوب ملتفت بشن ! وارد جنگل بشن! عقب پول درآوردن وپولدار شدن برن . پس من درست فکرمیکردم ! درست تربیتشون کردم»

بن رفته است. دوباره نمای خانه وعمارت بلند پدیدارمیشود . اما ویلی هنوز باخودش دارد صحبت میکند . در اینموقع لیندا بالباس خواب وربدوشامبر وارد آشپزخانه شده عقب ویلی میگردد . سپس بطرف در خانه میرود و بیرونرا نگاه میکند وویلی راآنجا مییابد . بطرفش میرود ویلی بزنش نگاهمیکند لیندا قیافه پیرزنان را دارد

لیندا – «ویلی، ویلی عزیزم چطورشده ؟»

ویلی – «حق بامن بود»

لیندا ـ «پنیرخوردی ؟(ویلی نمیتواند جواب بدهد) خیلی‌دیره . عزیزم، بیا بریم بخوابیم»

ویلی ـ(درحالیکه بسوی‌آسمان نگاه میکند)«آدم باید گردنش بشکنه تابتونه یه‌ستاره تو این‌حیاط ببینه»

لیندا ـ «نمیائی بریم تو؟»

ویلی ـ «اون‌ساعت جیبی الماس نشون‌چطورشد ؟ یادت میاد اون دفعه که بن ازافریقا برگشت یه‌ساعت جیبی که روش الماس نشون بود بمن داد ؟»

لیندا ـ «عزیزم تو اون‌ساعت‌رو گرو گذاشتی. دوازده‌سیزده‌سال پیش که بیف میخواست بامکاتبه درس رادیو بخونه تو ساعتت رو گرو گذاشتی»

ویلیـ «اوه یادم آمد . عجب چیزقشنگی بود . من یه‌خورده قدم میزنم »

لیندا ـ «آخه کفش سرپائی پات کردی»

ویلی ـ (درحالیکه بسمت راست خانه‌راه میفتد)« حق‌بامن بود ! من راست میگفتم ! (در حالیکه ازجلوی لیندا رد میشود سرش را تکان میدهد ومیگوید) «چه‌مرد باعرضه‌ای بود ! میشد باهاش یه‌خورده صحبت کرد . حق بامن بود»

لیندا ـ (درحالیکه ویلی‌را صدامیکند) «ویلی،میدونی کفش سر- پائی پوشیدی !» ویلی‌درپشت ساختمان ازنظر ناپدید میشود دراینموقع بیف باپیژامه ازپلکان پائین‌آمده ووارد آشپزخانه میگردد

بیف ـ «بیرون چکارمیکنه ؟»

لیندا ـ «هیس!»

بیف ـ «خدای بزرگ! ماما ازکی‌تاحالا بابا اینطوری شده ؟»

لیندا ـ «هیچی نگو . صدات‌رو میشنوه»

بیف ـ «آخه چطورشده ؟ چه‌اتفاقی براش افتاده ؟»

لیندا ـ «چیزی نیست . فرداصبح حالش خوب میشه»

بیف ـ «نمیتونیم کاری براش بکنیم ؟»

لیندا ـ «اوه عزیزم خیلی کارهاست که باید انجام بدیم . اماحالا کاری ازدستمون ساخته نیست . بروبخواب»

هاپی ازاطاق خواب بیرون‌میآید وازپلکان سرازیر شده وروی یکی ازپله‌ها مینشیند

هاپی ـ «ماما،من تاحالا نشنیده بودم که بابا اینقدرداد بزنه»

لیندا ـ «بیشتر ازاینورها بیا،میفهمی حال بابات خیلی وقته بده . (روی صندلی پشت آشپزخانه مینشیند وشروع بدوختن آسترکت شوهرش میکند)

بیف ـ «ماما ، چرا تاحالا توکاغذ برای‌من ازاین موضوع چیزی ننوشتی؟ »

لیندا ـ «چه‌جوری میتونستم برات بنویسم ؟ سه‌ماه بود که اصلا آدرست را نمیدونستم »

بیف ـ «من یه‌جا نمیتونستم باشم. باوجود این هرجا بودم بفکر تو بودم . ماما خودت که میدونی »

لیندا ـ «عزیزم میدونم . اما بابات خیلی دلش میخواست از تو یه‌کاغذی داشته باشه وازوضع کاروبارت با اطلاع باشه . او امیدواربود کار تو بهترشده باشه»

بیف ـ «بابا همیشه حالش اینجوری بدمیشه؟»

لیندا ـ «موقع‌هائیکه تومیائی خونه، حالش بدترمیشه»

بیف ـ «وقتی من‌میام خونه؟»

لیندا ـ «وقتی که کاغذت میرسه وخبر میدی که میخواهی بخانه بیائی خنده‌از لبانش دورنمیشه و متصل ازآینده توصحبت میکنه. دراین طورمواقع حالش خیلی‌خوبه . پس‌ازآن هرچی موقع اومدنت نزدیکتر میشه حالش بدتر میشه . تا بالاخره وقتی میرسی اینجا ، شروع میکنه بایرادگرفتن‌وعصبانی شدن‌از دست‌تو. من گمون میکنم علتش‌این باشه که اونمیتونه ، نمیتونه اونطوریکه باید درددلشو بهت‌بگه. راستی چرا شما دوتا از همدیگر بیزارین؟ علتش چیه؟ »

بیف ـ (درحالیکه میخواهد ازجواب دادن خودداری کند)«ماما، نه،من اینطوری نیستم»

لیندا ـ « توتا وارد خونه‌میشی باهم دعواتون میشه»

بیف ـ «من‌علتش رومیدونم.من‌سعی میکنم تغییری دراین وضعیت بدم. ماما، من کوشش میکنم رابطمون خوب بشه. میفهمی؟»

لیندا ـ «میخواهی خیلی خونه بمونی؟ »

بیف ـ« نمیدونم. میخوام‌یه کمی این‌دوروورها بگردم‌ببینم‌کاری‌گیر میارم یانه»

لیندا ـ « بیف‌تو نمیتونی همش‌بیکار بگردی. بالاخره باید سرو سامونی بگیری»

بیف ـ «ماما، من نمیتونم خودم‌رو بجائی پابند کنم. نمیتونم به‌یه زندگی یکنواخت پای‌بند بشم

لیندا ـ « بیف، مرد که نمیتونه مثل‌یه پرنده اینور و اونور بپره. بالاخره بایدبجائی دلبستگی پیداکنه»

بیف ـ «موهات... (موهای مادرش رانوازش‌میکند) ماماموهات سفید شده»

لیندا ـ «اوه، ازموقعیکه تووارد دبیرستان شدی‌موهای من‌داشت سفید میشد، حالا دیگه رنگشونهم نمیکنم. سفیدیش بیشتر معلوم شده»

بیف ـ «دوباره موهات‌رو رنگ بکن. خیلی‌خوب؟.من نمیخوام‌مادر نازنینم‌پیر شده‌باشه»

(تبسمی میکند)

لیندا ـ «توپسر عجیبی هستی. توخیال‌میکنی میتونی یکسال‌خونه راول کنی بری‌و.. توباید متوجه‌باشی یه‌روز که برمیگردی ودر میزنی ممکنه توا‌ین‌خونه آدمهای غریبه باشن»

بیف ـ «چی‌داری میگی ؟ ماما توهنوز شصت‌سالت هم‌نشده»

لیندا ـ «خوب پدرت‌رو چی‌میگی؟»

بیف ـ(بالکنت) «پدرم‌هم هنوز زیادپیر نشده»

هاپی - «او بابا راخیلی دوست داره»

لیندا - «بیف، عزیزم تو اگر دلت بحال پدرت نسوزه پس برای من هم هیچ محبتی نداری»

بیف - «چرا ، مامامن ترا خیلی دوست دارم»

لیندا - «نه، تو نمیتونی مرادوست داشته باشی درحالیکه میدونی من چقدر بپدرت علاقمندم (باگریه) پدرت در نزدمن عزیزترین مرددنیاست و من نمیزارم کسی باعث سر افکندگی و ناراحتی خیالش بشود. پسرم ، تو باید، همین حالا تصمیم خودت رو بگیری، دیگه بیش از این تامل جایز نیست. یا اون پدر تو هست و تو بایداحترام پدری را بجا بیاری یا اینکه دیگه باین خونه پا نزاری. من خودم میدونم که کنار آمدن با پدرت خیلی سخته. هیچکس بهتر از من این مطلب را نمیدونه. اما ...»

ویلی - (ازقسمت چپ ساختمان درحالیکه میخندد دادمیزند) «اوی! اوی! بیفو!»

بیف - (راه میافتد که بدنبال پدرش برود) «این چه مرگشه! چرا دادمیکشد؟» (هاپی جلویش رامیگیرد)

لیندا - «نرو، پیش پدرت نرو»

بیف - «بیخودی ازش دفاع نکن . اون همیشه تورو واداشته کف اطاقها را پاك کنی. هیچوقت یه مثقال هم احترام برای تو قائل نبوده»

هاپی - «اوهمیشه بماما احترام ...»

بیف - «تو بیخودی چی میگی؟ از کجاش خبر داری؟»

هاپی - (باخشونت وتند خلقی) «مواظب باش بپدرت بی احترامی نکنی»

بیف - «اون شخصیت نداره. چارلی هیچوقت اینکارهارو نمیکند. هیچوقت تو خونه خودش یه همچی الم شنگه‌ای راه نمیندازه»

هاپی - «چارلی هیچوقت ناراحتیهائی مثل پدرما نداشته، واگرهم داشت هرگز نمیتونست تااین اندازه مقاومت بکند»

بیف - « خیلی‌ها هستن که وضعشون ازویلی‌لومان بدتره. من خودم

بچشم خودم دیدم»

لیندا ــ «خیلی‌خوب، پس برو چارلی‌را پدرخودت بدون، تو نمیتونی اینکاررو بکنی. میتونی؟ من نمیگم پدرت آدم برجسته‌ای‌است. ویلی لومان هیچوقت نتوانست پول‌وثروت‌زیادی بچنگ بیاره. اسمش هم هیچوقت تو روزنامه‌ها چاپ‌نشده ویه‌شخصیت عالی‌و بی نظیر هم‌نبوده. اماهرچی باشه آدمه، یك انسانه. براش اتفاق‌خیلی ناگواری‌افتاده‌و حالش‌اینجور بدشده. حالا باید مواظبش بود. نبایدبزاریم مثل یه‌آدم بیصاحب بیفته‌و بمیره. ما باید خیلی‌مواظبش باشیم. ازش پرستاری بکنیم تو گفتی پدرت دیوونه شده، بهش بی‌احترامی کردی »

بیف ــ «من مقصودی نداشتم بی‌اختیار...»

لیندا ــ « نه ، خیلی ازمردم خیال میکنن پدرت شعورشو از دست داده ودیوونه شده . اما تودیگه نباید این خیال‌رو بکنی . خیلی آسونه علت این تغییرحال پدرت‌رو بفهمی . پدرت دیگه خسته شده وبنیه وقوه‌ای براش نمونده »

هاپیــ « آره ، همینطوره »

لیندا ــ « یه‌آدم معمولی‌هم مثل یه‌آدم برجسته بالاخره یه‌روز بنیه وانرژیش تموم میشه . پدرت الان سی‌وشش سال تمومه برای این شرکت داره‌کارمیکنه وباعث شداجناس‌شرکت‌درشهرهای‌خیلی‌دورمعروف بشه و مشتری پیدا کنه وحالاسرپیری ،آخرعمری ، حقوقش‌روتوقیف کردن »

هاپی ــ (ازروی اوقات تلخی) « بابا ، من از این موضوع خبر نداشتم »

لیندا ــ « توکه هیچوقت راجع باین موضوع چیزی نپرسیدی . حالاکه یه خورده پولت را هم‌جای دیگه خرج‌میکنی ، اصلا بفکرپدرت‌هم نیستی وه‌لت ازاین بابت شورنمیزنه »

هاپیــ «اما من ماه‌گذشته پول بهت ... »

لیندا ــ «پارسال موقع‌عیدمیلادپنجاه دلاردادی . خبرنداری‌خرج تعمیرمنبع آب‌گرم نودوشش‌دلار وپنجاه سنت شد . الان پنج‌هفته است که پدرت :

درست مثل یه فروشنده تازه کار که هیچ جا نمیشناسنش

بیف ـ «اون حرومزاده‌های نمك بحروم!»

لیندا ـ یعنی اونا از پسرهاشم بدترن؟ وقتی جوون بود ومیتونست فعالیت بکنه و برای شرکت، معاملات زیاد بکنه، دوستش داشتن و خاطرشو میخواستن. ولی حالا بیشتر دوستان قدیمش، او نائیکه مشتریهای همیشگیش بودند وموقع کسادی بازار ازش جنس میخریدن، یامردن و یامتقاعد شدن اون وقتها روزی پنج شش معامله در بوستون میکرد ولی حالا باید چمدون نمونه اجناس رو از توی اتومبیل دربیاره ودوباره بزاره سر جاش. جنسهارو نشون بده و بدون نتیجه در چمدون رو ببنده همین هم باعث شده که حالا تاب و توانش تموم بشه، حالا بجای معامله مجبوره همش حرف بزنه. از اجناس تعریف بکنه، بامشتریها صحبت بکنه، اما هیچ خریدار نداره. هزار کیلومتر با اتومبیل راه میره ووقتی به اون شهریکه میخواد میرسه. هیچکس اورو نمی شناسه، همه جا ناشناسه، هیچکس دیگه ازش استقبال نمیکنه اونوقت باید دیدچه حالی بهش دست میده وقتی برمیگردد دوباره هزار کیلومتر میرونه تامیرسه خونه درحالیکه یه شاهی هم کاسبی نکرده !دیگه چه انتظاری دارین چرا نباید باخودش حرف بزنه. در صورتیکه میره از همسایمون چارلی هفته‌ای پنجاه دلارقرض میکنه و بمن میگه این حقوق شرکته که تازه گرفته! تاچقدر دیگه میتونه این وضع دوام پیدا کنه؟ تا کی؟ میدونین من برای چی اینجا نشسته‌ام و معطل چی هستم؟ اونوقت شما بمن میگین او شخصیت نداره، اوآدم حسابی نیست ! آدمی که تمام عمرش برای راحتی وسعادت شما زحمت کشیده، کی بایداجر این زحماتش رو بگیره؟ این نتیجهٔ زحماتشه که در شصت وسه سالگی ببینه پسرهاش، پسرهائی رو که از جون خودش بیشتر دوست داشته، یکیشون یه آدم هرزه وهیچکاره ...»

هاپی ـ «ماما !»

لیندا ـ «همینه که میگم . غیر از اینه ؟» (خطاب ببیف) « کجا رفت اون محبت وعلاقه ایکه بپدرت داشتی؟ شمادوتا که اینقدر باهم صمیمی بودین ، تو که هرشب باتلفن یکساعت قربون صدقه‌اش میرفتی واز دوری

تو یه‌دقیقه آروم نداشت !»

بیف ـ خیلی خوب ماما ، من همین‌جا تو اطاقم زندگــی میکنم ، میگردم یه‌کاری‌هم گیرمیآرم . وازپدرم هم کناره‌میگیرم که باعث ناراحتیش نشم . خیلی‌خوب ،بسه دیگه»

لیندا ـ« نه بیف فائده نداره تو اینجا باشی‌و متصل با پدرت‌دعوا کنی »

بیف ـ «یادت باشه که‌او منو ازخونه بیرون کرد»

لینداـ «چراا ینکارو کرد. من هیچوقت علتشو نفهمیدم »

بیفـ «برای اینکه من‌میدونم اون‌بهمین صاف‌و سادگی نیست و غل‌وغشی‌توکارش هست‌واونم نمیخواد کسی ازین‌موضوع خبردار بشه»

لینداـ «درچه کارش غل‌وغش داره؟ مقصودت چیه؟»

بیفـ «هیچی، فقط‌همه‌رو تقصیرمن‌نزار، این‌یه‌سری بین‌من‌واونه، بیشترازین‌چیزی نمیتونم بگم»

حالامن میرم‌میخوابم (بطرف پلکان‌راه میافتد)

لینداـ « نه، اینطوری حالش بهتر نمیشه»

بیفـ(درحالیکه از نزدیك پله بااوقات تلخی‌رویش را برمیگرداند) «من‌ازاین‌شهر بدم‌میاد باوجوداین همین‌جامیمونم. دیگه‌ازمن‌چی‌میخواهی؟»

لینداـ « بیف، پدرت داره میمیره»

هاپی با اضطراب فوق‌العاده متوجه مادرش میشود

بیفـ (بعداز کمی‌مکث)«چراداره میمیره؟»

لینداـ «میخواست خودش‌رو بکشه»

بیفـ (باوحشت فراوان) «چه‌جوری؟»

لینداـ «من‌یکدقیقه خیالم ازجانب اوراحت نیست»

بیفـ «مقصودت چیه؟ مگه‌چطور شده؟»

لیندا ـ «یادت‌میاد برات نوشتم که اودوباره تصادف کرد؟ درماه فوریه این‌اتفاق افتاد»

بیف ـ «خوب. دیگه‌چی؟»

لیندا ـ «ازطرف شرکت بیمه بازرس اومدو تحقیقات کرد. بعداً

بمن گفتن که دلایل زیادی در دست دارن که نشون میده که تموم اون تصادفهای پارسال، هیچکدامش تصادف غیرعمدی نبود»

هاپی - «چه جوری میتونن این حرفو بزنن؟ این دروغه»

لیندا - «ازقرار معلوم پای زنی درمیونه که ...» (نفسی میکشد)

بیف - (باتندی و تعجب) «کدوم زن؟»

لیندا - «... و این زن ..»

لیندا - «چی گفتی؟»

بیف - «هیچی، صحبتتو بکن»

لیندا - «الآن چی گفتی؟»

بیف - «هیچی، فقط پرسیدم کدوم زن؟»

هاپی - «چیه؟، موضوع زن چیه؟»

لیندا - «آره، اینطور معلوم میشه که اون زن داشته روی اون جاده راه میرفته و اتومبیل پدرتونو دیده، اون زن میگه، که اصلا اتومبیل خیلی آهسته میرفت و درموقع بروزحادثه هم ترمز نکرده. وقتی نزدیک پل کوچك وسط جاده رسیده، عمداً اتومبیل را به نرده کنار پل زده، فقط شانس آورده که رودخونه خیلی گود نبوده و اونو غرق نکرده»

بیف - «اوه، گمون میکنم بازهم خوابش برده و این اتفاق افتاده»

لیندا - «گمون نمیکنم خوابش برده باشه»

بیف - «چرا؟»

لیندا - «ماه گذشته ...(دراینجا بازحمت صحبت میکند) اوه بچه ها، خیلی برای من مشکله این موضوعها رو بگم. او بنظر شما یه آدم احمقی میاد ولی من بهتون میگم او از خیلیها بهتر و خوشقلب تره. (دراینجا گریه اش میگیرد واشکهایش را پاك میکند) من داشتم فیوز برق را نگاه میکردم یکدفعه چراغها خاموش شد. من رفتم تو زیرزمین و دیدم پشت جعبه فیوز برق یك تیکه لوله لاستیکی کوتاه بود که اتفاقاً بیرون افتاده بود»

هاپی - «راست میگی؟»

لیندا - چیز کوچکی بسرش وصل شده بود. من فورا فهمیدم. بعد

هم‌دیدم که سر لولهٔ گاز آب گرم عوض‌شده»

هاپی- (باعصبانیت)«این‌خبیث...»

بیف - «اونو ورش داشتی؟»

لیندا-«من، من‌خجالت‌میکشم. چه‌جوری‌میتونم این‌مطلب روبهش بگم؟ هرروز صبح میرم پائین واون تیکه لوله‌لاستیکی رو برمیدارم. اما وقتی برمیگرده خونه میبرم میزارم سرجاش. چه‌جوری میتونم بااین کار بهش‌توهین بکنم؟ نمیدونم چکار بکنم. من‌یه‌دقیقه خیالم ازجانب او راحت نیست. هرروز در انتظار هستم مبادا یه‌بلائی سر خودش بیاره، میدونم، من‌همه فکرهائیکه توکله‌اش هست میدونم. او بنظر شما قدیمی واحمق میاد. اما باید بدونین که او تموم عمرش روبرای خاطر شمازحمت کشیده وحالا شما باهاش اینطوری رفتار میکنین» (دراینموقع روی صندلی‌خم شده‌و درحالیکه صورتش رادرمیان دستمالش پوشانده است گریه میکند) «بیف، بخدا قسم، زندگی او دست شماست»

هاپی - (خطاب به‌بیف) «احمق بیچاره حالاراضی شدی؟»

بیف- (درحالیکه مادرش رامیبوسد)«خیلی‌خوب، جونم، حالاهمه چیز دستگیرم شد. من‌خیلی سست وبیغیرت بوده‌ام خودم هم میدونم. من همین‌جا میمونم. من قسم میخورم. من‌عقب یه‌کاری رومیگیرم. (جلوی پای مادرش‌زانو میزند وبدنش ازشدت هیجان وپشیمانی میلرزد) میدونی‌چیه؟ من نمیتونم به‌یه‌کار بچسبم. نه‌اینکه سعی نمیکنم. چرا، ازاین ببعد خیلی کوشش میکنم که‌سروسامونی بگیرم»

هاپی - «حتما میمونی، اشکال سراینه که‌تودل بکار نمیدی وسعی نمیکنی محبت مردم روبخودت جلب بکنی»

بیف- «خودم میدونم،من...»

هاپی- «مثل موقعیکه پیش هاریسون کارمیکردی. باب‌هاریسون میگفت تو بهتر ازهمه کارکنانش هستی. اماخودت کارهای‌احمقونه میکنی، مثلاتوی آسانسور مثل‌این آدمهای مسخره سوت‌میزنی»

بیف- (باعصبانیت روبه‌هاپی میکند) «خوب، مقصودت چیه؟ بعضی

وقتها دلم میخواد سوت بزنم»

هاپیـ «خودت میدونی، آدمیکه توی آسانسور سوت بزنه، نمیتونه مورد احترام رئیسش باشه و متصدی یه کار مهم و بامسئولیت بشه»

لینداـ «خیلی خوب، حالا باهم یکی بدو نکنین»

هاپیـ «یامثل موقعیکه وسط روزکار روول میکنی ومیری عقب شناو آب تنی»

بیف ـ (درحالیکه باز عصبانیتش زیادشده) «خوب، تو این کاررو نمیکنی؟ توهیچوقت اززیر کاردر نمیری؟ مخصوصاً وقتی روزخوبی هم باشه؟»

هاپی ـ «چرا، امامن نمیزارم کسی بفهمه»

لیندا ـ «بچه‌ها !»

هاپی ـ «موقعیکه من‌میخوام ازکار قاچاق بشم، اگر رئیس ازهر کدوم‌از رفقا سراغ منو بگیره اونا قسم‌میخورن، همین الان بیرون رفته‌و موضوع را ماست مالی میکنن . بیف، دلم نمیخواد این موضوع رو بتو بگم، ولی باید بدونی که عدهٔ زیادی تورا ناشیو بیدست‌وپا میدونن »

بیف ـ(با عصبانیت) «گور پدرشون!»

هاپی ـ «خیلی خوب، گور پدرشون! اما اگرم میخواهی‌ازاین کارها بکنی، خودت رولو نده»

لیندا ـ «هاپی، هاپی!»

بیف ـ «من‌هیچ‌اهمیت نمیدم‌مردم در باره‌من‌چی میگن اوناچندسال بپدرم خندیدن‌واونو مسخره کردن. توخودت علتش‌رو میدونی؟ برای‌اینکه ماباا‌ین‌شهرو این‌وضعیت جوردر نمیائیم‌ما باید توی‌هوای آزادکار بکنیم، مثلا نجاری بکنیم، یه‌نجار حق‌دارد هروقت میلش میکشه سوت بزنه»

ویلی‌از طرف‌چپ وارد خانه میشود .

ویلی ـ «پدر بزرگمون هم کارش ازما بهتربود (آنها متوجه او میشوند) شما هیچوقت آدم نمیشین من مطمئنم‌که برنارد تو آسانسور هیچوقت سوت نمیزنه»

بیف ـ**«اما بابا توخودت سوت میزنی»**

ویلی ـ «من هیچوقت درعمرم یادندارم در آسانسور سوت‌زده باشم کی میگه من‌درکار تجارت شایستگی ندارم وناشی هستم؟»

بیفـ« بابا، من‌مقصودم این نبود. حالاخواهش میکنم‌سراین‌موضوع دوباره عصبانی نشی»

ویلیـبرگرد برو طرف مغرب ، نجاری بکن، گاوچرانی بکن، هرکار میلته ...»

لینداـ «ویلی، او همین الان میگفت .»

ویلیـ «من شنیدم چی گفت»

هاپیـ(درحالیه‌میکوشد پدرش‌راآرام کند) «بابا،حالابرو بریم»

ویلیـ بمن میخندن! آره؟. برو تجارتخونه فیلن، بروپیش هاب ، اسلاتری، توبستون. اسم ویلی لومان روبیار واونوقت ببین من‌چه اسم‌و رسم‌و احترامی دارم»

بیفـ «خیلی خوب، بابا»

ویلیـ« آره من آدم مشهوری هستم»

بیفـ «خیلی خوب،»

ویلیـچراتو همیشه بمن توهین میکنی؟»

بیفـ«من‌هیچوقت حرف‌بدی‌نزدم(خطاب به‌لیندا) من‌حرفی‌زدم؟»

لینداـ«ویلی مطمئن باش اون‌هیچ حرف‌بدی نزده)

ویلیـ (درحالیکه بطرف اطاق پذیرائی میرود) «خیلی‌خوب،شب بخیر،خدا حافظ»

لینداـ ویلی، عزیزم، او همین حالا تصمیم گرفت..»

ویلیـ (خطاب به‌بیف) «اگر فرداازولگردی خسته شدی، سقف اطاق‌پذیرائی روکه تازه درست کردم رنگ‌بزن»

بیفـ«من‌فرداصبح‌زود میرم»

هاپیـ « بابا، اومیخوادبره بیل‌اولیور روببینه»

بیف(درحالیکه میخواهدبااحتیاط صحبت کند) «او همیشه میگفت حاضره بمن کمك کنه. من‌میخوام واردکاری بشم، گمون میکنم اوحاضرباشه

وسائلشو برام فراهم کنه»

لیندا «راستی این‌فکر خوبی نیست؟»

ویلی-«توحرفش ندو. این که مهم نیست، تو نیویورك پنجاه نفر هستن که حاضر میشن بببیف کمك بکنن (خطاب ببیف) اولیور، مغازهٔ اجناس ورزشی داره؟»

بیف - «آره گمون میکنم بتونم اونجا کاری پیدا کنم. از این کارها یه‌چیزی سرم میشه»

ویلی -«تواجناس ورزشی‌رو بهتر ازاسپالدینك می‌شناسی. خدایا چه فکرخوبیهٔ ! چقدر میخواد بهت حقوق‌بده؟»

بیف - «نمیدونم. من‌هنوز اورو ندیدمش، اما...»

ویلی - «پس راجع به‌چی صحبت میکنی؟»

بیف - (درحالیکه بازعصبانی میشود)هیچی، فقط گفتم فردامیخوام برم اورو ببینم»

ویلی - (رویش را بر میگرداند) «دو باره حسابهای پیشکی کردی !»

بیف - (درحالیکه از پله‌ها بالا میرود) « ای خدا . ! من میرم میخوابم»

ویلی - (درحالیکه اورا صدامیزند) «توی این خونه کفر نکو!»»

بیف - (درحالیکه میگردد) «ازکی تاحالا اینطور مقدس شدی؟»

هاپی - (در حالیکه سعی‌میکند جلوی آنها را بگیرد) «یه‌دقیقه صبر ...»

ویلی - «بامن اینطوری حرف نزن،من نمیتونم تحمل کنم»

هاپی - (درحالیکه بیف‌را نگهمیدارد فریادمیزند) «یه‌دقیقه صبر کنین. یه‌فکری بنظرم رسیده. یه‌فکر عملی‌و بدردبخور. بیف، بیا اینجا بیا درباره این‌موضوع باهم صحبت کنیم. گمون‌میکنم فکرخوبی باشه. آخرین دفعه‌ایکه درفلوریدا بودم ، این فکر بخاطرم رسید که‌اسبابهای ورزشی بفروشم. حالاصحبت تودوباره‌منوباین فکرانداخت بیف، من‌وتو میتونیم

باهم نمایشگاه اسبابهای ورزشی باز کنیم .»

ویلی ـ «خوب فکریه!»

هاپی ـ «صبر کن! مادوتا تیم باسکتبال درست میکنیم. دوتا تیم واترپولو تشکیل میدیم باهم بازی میکنیم. مثل اینکه یك میلیون دلارخرج کرده باشیم برامون شهرت ومعروفیت میآره.دو برادر! برادران لومان .! مامیتونیم همه‌جا نمایش بدیم و بالای میدون مسابقه، اعلانات بزرك آویزون کنیم وروش بنویسیم برادران لومان، اونوقت میتونیم اسبابهای ورزشی هم بفروشیم !»

ویلی ـ «این فکر خیلی خوبیه. یك میلیون دلارقیمت داره!»

لیندا ـ «چقدر خوبه! »

بیف ـ «من دراین قسمت باتو موافقم»

هاپی ـ «حسنش هم اینه که صورت کاسبی وکارهم نداره. مادوباره میتونیم تو زمین بازی کنیم ...»

بیف ـ(باعلاقه) «آره ، این فکر ... »

ویلی ـ «یکملیون دلار ـ»

هاپی ـ «وتوهم بیف دیگه ازاین کارخسته نمیشی. دوباره میتونیم دورهم باشیم. همون زندگی خوش قدیمی، دوستی وصفا ویه‌رنگی دوباره تکرارمیشه . واگرهم تو دلت بخواد بری شنا بکنی یاکار دیگه‌ای داشتی، میتونی بری ، بدون اینکه کسی ازتو انتقادبکنه وتوازکارت عقب بیفتی»

ویلی ـ «برین تو دنیا اسم درکنین . شما دو تا برادر اگر باهم باشین میتونین تودنیا مشهور بشین»

بیف ـ «هاپی، من فرداصبح میرم اولیوررا میبینم. اگربتونیم این نقشه‌رو ...»

لیندا ـ «شایدکارها داره روبه .. .»

ویلیـ (درحالیکه خیلی خوشحال شده‌است خطاب بلیندا)«اینقدر توحرف آدم ندو» (خطاب ببیف) «اما وقتی پیش اولیورمیری، کت‌ورزشی وشلوارگشادت را نپوشی!»

بیف ـ « نه، من .. .»

ویلیـ «لباس‌مرتب و تمیز بپوش. وقتی پیشش میری سعی کن کمتر صحبت کنی وجدیتر باشی»

بیف ـ « اولیور منودوست داره . او همیشه منودوست داشته»

لیندا ـ«آره، او ازتو خیلی‌خوشش میآد»

ویلی ـ (خطاب بلیندا) « کمـی ساکت باش!» (خطاب ببیف) خیلی‌جدی باش تو برای‌کار کوچکی پیشش نمیری . میخواهی‌ازش مقداری پول بگیری. خیلی‌آرام وجدی ومتین‌باش همه از آدم لوده خوششون‌میآد اماهیچکس بچنین‌آدمی پول قرض نمیده»

هـاپی ـ «بیف، منم‌سعی‌میکنم مقداری پول تهیه کنم . مطمئنم که میتونم»

ویلی ـ«بچه‌ها ، من برای شماآتیه خوبی میبینم .گمون میکنم دیگه دوران ناراحتیهاتون تموم شده اما یادتون باشه ، همیشه نظرتون بلند باشه . اگر نظر بلند باشین‌کارتون ترقی میکنه . راستی‌بیف چقدر میخواهی‌ازش بگیری ؟ تقاضا کن پونزده‌تا بده»

بیف ـ « نمیدونم .. .»

ویلی ـ«دیگه نگو،نمیدونم، بچه‌هااینطورصحبت میکنن.مردی که میخواد پانزده‌هزاردلار پول بگیره اینطوری صحبت نمیکنه.»

بیف ـ «ده‌تا ،گمون میکنم‌کافی باشه»

ویلیـ «اینقدر کوتاه نظر نباش.توهمیشه بچیزهای کم قانع بوده‌ای باروحیه قوی وشادواردشو.قیافه‌ات گرفته نباشه. یکی‌دوتا ازاون صحبت های با مزت بکن . سعی‌کن ظاهر خیلی شاد وامیدوار کننده‌ای داشته باشی. صحبتهائیکه میکنی‌زیاد مهم نیست. طرز گفتن‌اهمیت داره. میدونی امروز بظاهر آدم خیلی‌توجه میکنن. آدمیکه شخصیت دلپذیری داشته‌باشه همه‌جا کارش پیش‌میره.»

لینداـ «اولیورهمیشه نسبت ببیف نظرخوبی‌داشته»

ویلیـ «میزاری حرفمرو بزنم ؟»

بیف ـ «بابااینطور سرماما داد نزن»

ویلی ـ (باعصبانیت) «من داشتم باتو حرف‌میزدم . مگه اینطور نبودن؟» .

بیف ـ«من‌خوشم نمیاد توهمیشه سر ماما اینطور دادبکشی.دارم بهت میگم»

ویلی ـ «توی‌این خونه‌تو چی‌میخواهی؟ چکاره‌ای؟»

لیندا ـ «ویلی ...»

ویلی ـ (بطرف او برمیگردد) .«اینقدر ازش پشتی نکن. خدا لعنتش کنه»

بیفـ (باخشم وعصبانیت) «اینقدر سرش دادنزن»

ویلی ـ (درحالیکه یکدفعه بخودش‌میایدو بنظرمیرسدکه پشیمان شده‌است) «سلام‌مرابه اولیور برسون.ممکنه هنوزمنو بشناسه» (ازاطاق بیرون میرود)

لیندا ـ (درحالیکه صدایش آهسته‌و آرامست) «چرادوباره باهاش پرخاش کردی؟ تودیدی وقتی راجع بکارو آتیه خودت صحبت میکردی، چقدراوخوب‌و دوست‌داشتنی بود(بطرف بیف‌میرود) «بروبهش شب‌بخیر بگو. نزاربا اوقات‌تلخی بخوابه»

هاپی ـ «آره، بیف‌بیا بریم»

لیندا ـ «آره جونم. بروبهش شب‌بخیربگو. بایك کلمه میتونی خوشحالش بکنی. برو (بطرف در میرود وبطرف پلکان متوجه میشود) «ویلی، پیژامات‌رو تودستشوئی آویزون کردم»

هاپی ـ (درحالیکه توجهش‌بطرف دریست که‌لیندا ازآنجا بیرون رفته)«چه‌زن خوبیه! اصلاازروزاول مثل‌اینکه گلش‌رو توی‌قالب‌بخصوصی ریختن.میدونی بیف؟»

بیفـ «بابا دیگه حقوق نمیگیره ! خدایا ! فقط به کمیسیون گیرش میاد»

هاپی ـ«خوب،دیگه کارش نمیشه کرد. باباکه دیگرمثل روزهای

جوونیش نمیتونه چیز بفروشه و فعالیت بکنه . تو باید قبول کنی که او آدم‌خیلی خوب وخوش‌قلبیه»

بیف ــ (مصممانه) «ده‌دلار بمن‌قرض بده. میخوام‌یك کراوات بخرم، میدی ؟»

هاپی ــ «آره. من‌میبرمت یه‌جا، کراواتهای خوبی داره. یکی از پیراهن‌های راه‌راه‌منو فردا بپوش»

بیف ــ«ماما موهاش‌سفید شده. بدجوری پیروشکسته شده. من‌فردا صبح‌حتماً میرم اولیوررو می بینم ویه‌کاری ...»

هاپی ــ« بیا بریم‌بالا. این‌موضوع روبه‌بابا بگو. بزاریه کاری کنیم دوباره خوشحال بشه»

بیف ــ(درحالیکه بشدت بهیجان آمده‌است) «میدونی. باده هزار دلار چکارها میشه کرد!»

هاپی ـ «صحبتهای امیدوار کننده‌ایست. من اولین دفعه‌ایست که همون اعتماد وامیدواری چندسال پیش‌را درتومی بینم (درحالیکه ازاطاق پذیرائی بیرون میروند) توبا من یه‌جا زندگی میکنی. هرکدوم از اون دخترهاراهم‌خواستی بمن‌بگوکارت‌نباشه ...(این صحبتهای آخری بسختی شنیده میشود، آنهااز پلکان بالامیروندکه باطاق خواب پدرشان بروند)

لیندا ــ (وارداطاق‌خواب‌میشود.ویلی‌دراطاق مهمانخانه‌است. لیندا در حالیکه رختخواب شوهرش را مرتب میکند خطاب باو میگوید) «یه کاری‌برای این‌دوش نمیتونی بکنی؟ چیکه میکنه»

ویلیــ « توی این‌خونه یه‌دفعه‌همه چیزخراب میشه . این‌لوله‌های لعنتی‌روهم معلوم نیست چه جوری درست میکنن . من تازه اینـارو کار گذاشتم ... (صدایش نامفهوم میشود)

لینداــ «من فکرمیکنم اولیور بیف رو هنوزمیشناسه . تو فکر میکنی‌هنوز یادش باشه؟»

ویلی ــ(درحالیکه پیژاما پوشیده وازحمام‌بیرون میآید)«یادت‌باشه این‌چه حرفهائیه میزنی . مگه دیوونه شدی ؟ اگرتاحالا بیف پیشش‌مونده بودخیلی کارش خوب شده بودصبرکن تا اولیوراورو ببینه .»

(ویلی وارد رختخواب میشود، بیف وهاپی وارد اطاق خواب پدرشان میشوند، بعد از (کمی مکث)

ویلیـ (صحبش را قطع میکند ومتوجه بیف میشود) «خیلی از این فکریکه داری خوشحالم»

هاپیـ «میخواد بشما شب بخیر بگه. آشتی بکنین»

ویلیـ (خطاب به بیف) «آره بروحتماً این کارروبکن. حالاچی میخواستی بمن بگی ؟»

بیف ـ«هیچی بابا، آروم باش، شب بخیرخداحافظ» (برمیگردد که برود)

ویلیـ (درحالیکه نمیتواندجلوی خودش را بگیرد) «وقتی باهاش صحبت میکنی، اگر اتفاقا چیزی از روی میز افتاد پائین مثلا بسته‌ای، چیزی، مبادا دولا بشی وبرداری. برای اینکارها پیشخدمت هست.»

لیندا ـ «من یه صبحونه عالی درست میکنم ...»

ویلی ـ «میزاری حرفمرو تموم کنم یانه؟ (خطاب به بیف) بهش بگو وقتی طرفهای مغرب بودی کارهای تجارتی میکردی. نگی تومزرعه کار میکردی»

بیف ـ «خیلی خوب بابا»

لیندا ـ «گمون میکنم همه‌چیز...»

ویلی ـ (درحالیکه میان حرف زنش صحبت میکند) «ومباداشکسته نفسی بکنی. از پانزده هزاردلاریه شاهی کمترحاضر نشی.»

بیف ـ (درحالیکه صبرش تمام شده‌است) «خیلی خوب! ماما شب بخیر» (راه میافتد که برود)

ویلیـ «برای اینکه توخیلی بااستعدادی. همه کاری ازدستت برمیآد یادت نره. توخیلی کار ازدستت برمیآد... (باخستگی ووامانده‌گی روی تخت دراز میکشد وبیف هم بیرون میرود)

لیندا ـ (درحالیکه بیف را صدامیکند) «عزیزم راحت بخواب»

هاپیـ «ماما من میخوام زن بگیرم. میخواستم این موضوع رابتو بگم»

لیندا ـ «عزیزم ، حالا برو بخواب»

هاپیـ (درحالیکه میرود) «فقط میخواستم بهت بگم»

ویلیـ «به یه کارخوبی مشغول بشو (هاپی بیرون میرود) خدایا ... اون مسابقه‌امبرفیلدرو یادت میاد ؟ مسابقهٔ قهرمانی شهررومیگم !»

لیندا ـ « راحت بکن ، بخواب، میخواهی برات آوازبخونم ؟»

ویلیـ «آره برام بخون (لیندا لالائی لطیفی رازمزمه میکند) موقعیکه دسته بازیکنا بیرون میومدن، اون‌از همه بلند تر بود. یادت‌میاد؟»

لینداـ «اوه‌آره. مدال طلاروهم برد»

بیف وارد آشپزخانه تاریك میشود. سیگاری آتش میزند وازخانه بیرون‌میاید وبه‌قسمت آخر صحنه میرود ودرحالیکه نورزیاری اوراروشن کرده است ، بتاریکی شب‌خیره میشود

ویلیـ «مثل قهرمانهای باستانی بود، مثل هرکول یایکی ازاونا بود.چقدر حوشحال بودیادت میادچه جوری‌بطرف من‌دست‌تکون میداد ؟ ازوسط میدون‌در حالیکه نماینده‌های سه‌تا دانشکده هـم ایستاده بودن؟ عده‌زیادی ازمشتریها راهم باخودم آورده‌بودم، همه‌داد میزدند زنده باد لومان! زنده‌باد لومان! خدای بزرك، اون هنوزم میتونه موفق باشه. او مثل یه‌ستاره پرنورمیمونه که‌هیچوقت غروب نمیکنه»(نوریکه به‌قیافه‌ویلی می‌تابد بتدریج کم‌میشود. درآشپزخانه اجاق‌گاز بانورزیادی میسوزد و نورآبی رنگی‌زیر حلقه‌های قرمز نزدیك پله‌ها دیده میشود .

لینداـ(بانرمی وخجالت)« ویلی عزیزم، او چرا باتو اینطوره ؟ چه ضدیتی باتو داره ؟

ویلیـ «من‌خیلی خسته شدم، دیگه‌حرف نزن»

بیف بآهستگی بطرف آشپزخانه برمیگرددو به‌اطاق خیره‌میشود.

لینداـ«ممکنه‌ازهواردخواهش کنی بزاره‌درنیویورك کار کنی؟»

ویلی ـ« فرداصبح اول‌وقت‌میرم سراغش.همه‌کارها درست‌میشه»

(بیف بنزدیك اجاق گازمیرسدوازآنجایك تکه‌لولهٔ‌لاستیکی برمیدارد ازدیدن لولهٔ لاستیکی قیافه‌اش و حشتزده میشود وسرش‌را بطرف‌اطاق

خواب پدرش برمیگرداند . ازاین اطاق که هنوز روشنست زمزمهٔ آهسته لیندا بگوش میرسد .)

ویلی– (درحالیکه از پنجره به مهتاب نگاه میکند) « اوه ، چه قشنگه. ماهرو نگاه کن چه جوری‌ازمیون ساختمو نهاردمیشه !»

بیف لوله‌ی لاستیکی‌را دوردستش میپیچد وبسرعت بطرف اطاق بالامیرود .



پرده‌ی دوم

موسیقی شاد و با نشاطی بگوش میرسد ، بتدریج که پرده بالا میرود نوای موسیقی آهسته ومحومیگردد . ویلی درحالیکه آستینهای پیراهنش‌را بالازده ، پشت میز آشپزخانه روی صندلی نشسته است وفنجان قهوه‌اش‌را جرعه جرعه مینوشد . کلاهش روی‌زانوانش‌قراردارد . تاسرفنجانش‌خالی میشود لینداآنرا پرمیکند .

ویلیـ « چه قهوه‌ی خوبیه . مثل یه غذای مقویه »

لینداـ «تخم مرغ برات نیمرو بکنم ؟»

ویلیـ « نه ، یه‌خورده راحت باش»

لینداـ «عزیزم . بنظرم حالت خیلی بهترشده »

ویلی ، «مثل سنك‌افتادم . تواین‌چندماه ، این‌دفعه اوله که راحت خوابیدم . تصورش‌رو بکن‌آدم روزسه شنبه تا ساعت ده بخوابه . بچه‌ها صبح زودرفتن ؟ حالشان خوب بود ؟»

لیندا ـ «ساعت هشت صبح بود که ازاینجا رفتن»

ویلیـ «خیلی‌خوب کاری کردن»

لیندا ـ «وقتی دوتائی باهم بیرون رفتن ، ازدیدنشون حظ کردم هروقت میان ، این‌خونه تاچندروز توش بوی ادوکلن پیچیده»،

ویلیـ(درحالیکه تبسم‌میکند) «آره ! ...»

لیندا ـ بیف ، امروزصبح وضعش‌بکلی تغییر کرده بودصورتش از امیدواری روشن شده‌بود . ازشوق‌اینکه میخوادبره اولیوررو ببینه‌رو پاش بند نمیشه »

ویلی – «اون دیگه ازاین ببعد وضعش بهترمیشه . هیچ تردیدی ندارم . اصلا بعضی مردهادیرتر بفکرمیفتن و بیشتر طول میکشه تاراهشون‌رو پیدا کنن . چه لباسی پوشیده بود ؟»

لیندا – کت‌وشلوار آبیرنگش‌رو پوشیده بود. خیلی قشنگ‌وشیک‌شده بود . توی اون لباس مثل یه .. . چی بگم . خیلی باوقار مینمود»

ویلی ازسر میز بلند میشود ولیندا کتش‌را نگهمیداردتا بپوشد .

ویلی – «هیچ بروبرگرد نداره ، من مطمئنم کارش درست میشه. راستی یادم باشه ، امشب که برمیگردم میخوام یه خورده تخم گل وسبزی بخرم»

لیندا – (باخنده) «خیلی خوب فکریه . اما اون‌پشت اصلا آفتاب نمیگیره . هیچی اونجا در نمیاد»

ویلی – «جونم یه‌خورده‌صبر داشته‌باش،مابزودی یه‌خونه تودهات گیرمیآریم . اونوقت من سبزی میکارم وچندتاجوجه تربیت میکنم .. .»

لیندا – «عزیزم ،آره حتماً میتونی یه‌جائی‌رو گیر بیاری»

ویلی ازآشپزخانه بیرون میرود لیندا نیز درعقبش روان میشود

ویلی – «اونوقت بچه‌هام عروسی میکنن ،روزهای تعطیلی پیش ما میان ، من‌یه‌خونه قشنگ برای پذیرائی مهمونها درست میکنم . بااین ابزارهای خوبی که دارم فقط مقداری الوار و یه کمی فراغت خاطر لازم است. »

لیندا –(باخوشحالی) «من آستر کتت‌رودوختم .. .»

ویلی–«من اون خونه‌را بااطاقهای بیشتری میسازم که هردوشون بتونن بیان . معلوم شد بیف چقدرمیخواد ازالیور پول بگیره؟»

لیندا– (درحالیکه کت شوهرش‌را مرتب میکند) «او چیزی نگفت اما گمون میکنم ده یاپونزده هزاردلار باشه . توامروز میری باهووارد صحبت کنی؟»

ویلی – «آره ، صاف و پوست کنده باهاش صحبت میکنم . او باید هرطور شده یه‌کاری‌در نیویورك بمن بده»

لیندا – «ویلی،فراموش نکن یه‌خورده مساعده بگیری. بایدقسط

بیمه‌رو بپردازیم . تااین چندروزه‌آخرین مهلتش‌هم تموم‌میشه»

ویلی ـ «اون صدو .. . میشه؟»

لیندا ـ «صدوهشت‌دلاروشصت‌وهشت سنت باید بدیم برای اینکه از بابت چیزهای دیگرم بدهکاری داریم»

ویلی ـ «دیگه بابت چی ؟»

لیندا ـ «میدونی که موتور اتومبیل‌رو تعمیر ...»

ویلی ـ «اون استود بیکر لعنتی!»

لیندا ـ «ویه‌قسط دیگه ازیخچال باقی مونده»

ویلی ـ «اما اون که دوباره شکسته»

لیندا ـ «آخه عزیزم خیلی کار کرده ، کهنه شده»

ویلی ـ «من بهت گفتم بایستی یکی از اون یخچالهای مارك مشهوررو میخریدیم . چارلی یه یخچال جنرال الکتریك خریده ، الان بیست‌ساله که بدون عیب‌ونقص داره‌کار میکنه . اون بدجنس خوب چیزی خریده»

لیندا ـ «اما، ویلی ...»

ویلی ـ «آخه کی اسم یخچال هیستینگزروشنیده ؟ یه دفعه دلم میخواست‌درعمرم صاحب چیزی باشم که تاآخر بیعیب وعلت‌کاربکنه. من مثل‌اینکه باقراضه‌دونی مسابقه‌دارم ! هنوزچند روزی نگذشته که‌آخرین قسط‌اتومبیل روپرداختم. دیگه‌زوارش دررفته.یخچال برقی‌هم مرتباًخراب میشه‌و تعمیرلازم داره. بایدهردفعه تسمه‌اش‌رو عوض کرد. این‌کارخونه‌ها خوب‌حساب‌میکنند، یه‌طوری ترتیب اجناسشون‌رومیدن که وقتی‌آدم آخرین قسط‌چیزی‌رومیده،دیگه‌اون‌چیز ازاستفاده‌افتاده‌وبدرد نمیخوره.»

لینداـ (درانداختن‌تکمه‌های‌کت بشوهرش کمك‌میکند)«رویهمرفته باهمهٔاین حسابها، مادویست دلارلازم داریم‌تا کارمون راه‌بیفته.اما،عزیزم اگراین پول‌رو داشته باشیم، آخرین قسط خونه‌رو هم میتونیم بپردازیم. بعدازاین آخرین‌قسط، دیگه خونه مال‌خودمون میشه »

ویلی ـ « بعداز بیست‌وپنج سال!»

لیندا ـ «بیف نه‌ساله‌بود که‌مااین خونه‌رو خریدیم»

ویلی ـ «اماکار مهمیه. آدم‌بتونه بیست‌وپنجسال مرتب اقساطرو بپردازه و...»

لیندا ـ «آره، یه‌کار حسابی‌و بزرگیه»

ویلی ـ «چقدر سمنت، الوارو چیزهای دیگه‌تو این‌خونه مصرف کردم، چقدر تعمیرش کردم. الان‌یه دونه‌ترک درجائیش پیدا نمیشه»

لیندا ـ «خوب، عوضش خدمت خودش‌رو کرده»

ویلی ـ «چه‌خدمتی؟ چند وقته دیگه‌یه غریبه میاد توش می‌شینه، همین، تموم میشه، اگر باز بیف میتونست بیاد تو این خونه و تشکیل خونواده‌ای بده ... » (شروع برفتن میکند) «خدا حافظ من دیرم شده»

لینداـ(یکدفعه مطلبی بیادش میافتد) «اوه، من‌یادم رفت‌بهت‌بگم! توقراره شام‌بری اونارو ببینی»

ویلی ـ «من؟»

لینداـ «تو کافه فرانك، کوچه چهل‌وهشتم نزدیك خیابان ششم قرار گذاشتن»

ویلیـ «که اینطور!. خوب، توچه کارمیکنی؟»

لینداـ «همون شماسه‌نفری باشین. پسرهات میخوان‌یه‌سورحسابی بهت بدن»

ویلی ـ «راست میگی؟ این‌فکر کیه؟»

لینداـ «ویلی، امروز صبح بیف اومد وبمن گفت به‌بابا بگو یه سورحسابی افتاده ساعت شش اونجا باش. توبادوتا پسرهات قراره باهم شام بخورین»

ویلیـ «اوه، این خیلی‌خوب فکریه! من‌حتما باهوارد صحبت‌میکنم، ازش مساعده میگیرم ووادارش میکنم درنیویورك کاری برام درست کنه. خدا لعنتش کنه. الان میرم سراغش»

لینداـ «اوه، ویلی، حتما باید این کارو بکنی»

ویلیـ«من دیگه تاعمر دارم پشت‌رل نمی‌شینم»

لینداـ«داره‌وضعمون بهتر میشه.ویلی،من مطمئنم وضعمون خوب میشه »

ویلیـ «البته که‌درست میشه، ردخور نداره.خوب، خداحافظ.من دیرم‌شده(دوباره براه‌میفتد)

لیندا ـ (درحالیکه ویلی‌را صدامیکند وخودش بطرف آشپزخانه میدود که‌ازروی میزدستمالی بردارد) «عینکت‌رو برداشتی؟»

ویلیـ (در جیبهایش جستجو میکند ودوباره برمیگردد) «آره، آره، برداشتم»

لینداـ(دستمال راباو میدهد) «اینم دستمال»

ویلیـ «آره، اینم دستمالم»

لیندا ـ«ساخارین یادت نره؟»

ویلیـ«نه، یادم نمیره»

لینداـ «ازپله‌های ترن زیرزمینی که‌پائین میری‌مواظب باش»

(شوهرش‌رامیبوسدودردستش یك لنگه جوراب ابریشمی دیده‌میشود. ویلی آنرا می بیند)

ویلیـ«ممکنه دیگه جوراب وصله نکنی . اقلاوقتی توخونه هستم این کارو نکن، ناراحت میشم. نمیتونم علتش روبگم. خواهش میکنم‌دیگه این کارو نکنی»

(لیندا لنگه جوراب‌رادردستش پنهان میکند وبدنبال‌ویلی تاجلوی خانه‌میرود)

لینداـ «یادت باشه. کافه فرانك»

ویلیـ(در حال‌عبور ازحیاط)«گمون‌میکنم چغندر اینجادر بیادش»

لینداـ (باخنده) «توچند دفعه تاحالا کاشتی وفایده نداشته»

ویلیـ «آره، خوب دیگه‌من میرم.امروز زیادبخودت زحمت نده. سپس درقسمت چپ‌خانه ازنظر ناپدید میشود»

لینداـ «مواظب خودت باش»

درهمانحال که‌ویلی میرود. لیندا پشت سراو دستش راتکان مدهد .

دراینموقع تلفن زنگ میزند لیندا ازحیاط عبور کرده ووارد آشپزخانه میشود وگوشی رابرمیدارد

لینداـ « هالو؟ اوه بیف توهستی! خیلی خوشحالم تلفن کردی.من منهمین الان ... آره ، همین الان بهش گفتم . آره، پدرتون سر ساعت شش میاد توهمون کافه که قرار گذاشتی

« فراموش نکردم بهش بگم، گوش کن خیلی دلم شور میزنه میخواستم یه موضوعی رو بهت بگم. اون تیکه لوله لاستیکی رو یادت میاد. برات تعریف کردم ؟ همونیکه پدرتون به‌اجاق گازوصل کرده بود ؟ بالاخره امروز تصمیم گرفتم برم پائین درش بیارم وازبین ببرمش. اماوقتی رفتم هرچی گشتم پیداش نکردم. فکرش روبکن. گمونم خودش اون‌رو ازاونجا برداشته. (گوش میدهد). چه‌موقع؟خوب، پس تو خودت اون‌رو برداشتی. هیچی دیگه خیالم راحت شد، من خیال میکردم پدرتون اون‌رو برداشته. من دیگه هیچ نگرانی ندارم برای اینکه امروز صبح پدرتون حالش خیلی خوب بود و مثل چندسال پیش سردماغ وبانشاط بود. راستی، مستر اولیورتورودیدی؟... خیلی خوب اشکالی نداره صبرکن تا بیاد ، سعی کن رضایتش روفراهم بیاری. مبادا تاوقتی میاد ، حوصله‌ات سربره واوقات تلخی بکنی . امشب هم با پدرت خوش باش . گمون‌میکنم اونم خبرهای خوشی داشته باشه.. آره، قراره درنیویورك کاری گیر بیاره. سعی کن با پدرت خیلی مهربون باشی وخوشرفتاری بکنی میدونیکه اون مرده‌یه ذره‌محبته. (ازشدت‌هیجان میلرزه) آره، اونطوری خیلی خوبه، بیف‌تو میتونی پدرت رونجات بدی. خیلی ازتومتشکرم. امشب‌وقتی واردکافه‌میشه دستهات‌روبنداز دورگردنش. باهاش مهربون باش. اها، خیلی خوبه. خداحافظ عزیزم. راستی شونه‌ات روبرداشتی ؟ خیلی خوب . . خداحافظ بیف عزیزم.»

(موقعیکه لیندا مشغول صحبت است . روشنائی اطراف او بتدریج کم میشود. ودر همانحال درگوشه دیگر صحنه، نورزیاد شده درپرتوآن جوان شیك پوش ومرتبی دیده میشود. این‌قسمت در سمت راست صحنه و نزدیك‌تماشا چیانست. جوان شیك پوش، هواردواگنرارباب ویلی‌میباشد

در آن حال سر گرم جابجا کردن میز کوچك چرخداریست که در روی آن یکدستگاه ضبط صوت قرار دارد در اینموقع روشنائی روی خانه و آشپز خانه ویلی از بین میرود و این قسمتها همه تاریك میشود، وهواردواگنر به تنهائی درروی صحنه دیده میشود. درحالیکه بدستگاه ضبط صورت ور میرود. بزودی روشنائی این قسمت بیشتر میشود تا جائیکه دفتر کار وی بخوبی روشن میگردد وویلی نزدیك دردفتر میآید ودرمیزند.)

ویلی ـ «اجازه میدین ؟»

هووارد ـ « سلام ویلی ، بیاتو»

ویلی ـ «هوارد، میخواستم باشما کمی صحبت کنم»

هوارد ـ « ببخش معطلت میکنم. یه دقیقه صبر کن»

ویلی ـ «هوارد، اون چیه؟»

هوارد ـ «تاحالا ازاین دستگاهها ندیدی؟ این دستگاه ضبط صوته»

ویلی ـ «اوه، ممکنه یه دقیقه باهم صحبت کنیم؟»

هوارد ـ «برای صفحه پر کردنه. تازه دیروز ازکارخونه بیرون اومده. منو گیج کرده. دستگاه عجیبیه من تاحالا دستگاه اینطوری ندیدم. دیشب همش رو باهاش ورمیرفتم»

ویلی ـ «باهاش چکار میکنین ؟»

هوارد ـ «من این دستگاه را برای دیکته کردن دستوراتم خریدم. اما باهاش کارهای دیگه هم میشه کرد. این رو گوش بده. دیشب توی خونه یه چیزی پر کردم . اولش صداهای دخترمه. دقت کن (پیچ دستگاه را میچرخاند وازدستگاه صدای سوت شنیده میشود) گوش کن دخترم داره سوت میزنه»

چارلی ـ «چقدر خوبه، مثل اینکه خودش اینجا سوت میزنه!»

هوارد ـ «دخترم هفت سالش بیشتر نیست، چه قشنك سوت میزنه»

ویلی ـ «ممکنه باشما یه کمی صحبت . . .»

صدای سوت تمام شده وصدای دختر هوارد شنیده میشود

دختر هوارد ـ «هالو پاپا!»

هوارد ـ «دخترم منو خیلی دوست داره» (دوباره آهنك اولی شنیده میشود .) «بله، من اینجام!» (چشمکی میزند)

ویلی ـ «شماخیلی مهربون هستین»

صدای‌سوت دوباره قطع میشود. دستگاه برای چند لحظه ساکت میشود .

هوارد ـ «هیس، این‌یکی صدای پسرمه»

پسرهوارد ـ «پایتخت آلاباماونتکومریست . پایتخت آزیرونا فونیکس است پایتخت آرکانزاس لیتل‌رك است. پایتخت کالیفرنیاساکرامنتواست (وبهمین ترتیب ادامه میدهد)

هوارد ـ (درحالیکه پنج‌انگشتش‌را نشان میدهد) «ویلی، پسرم فقط پنجسالشه»

ویلی ـ «او روزی میتونه پشت‌رادیو گوینده خوبی بشه »

پسرهواردـ (درحالیکه بازادامه میدهد) «پایتخت ..»

هواردـ «ملتفت هستی؟ بترتیب حروف الفبا میگه. (دستگاه یکدفعه ساکت میشودوازکار میایستد)یه‌دقیقه صبرکن، یکی سیم‌رو ازتو پریز درآورده»

ویلیـ«راستی دستگاه ..»

هواردـ «ترا بخدا ساکت باش، هیس»

پسر هواردـ «ساعت نه، دیگه‌من بایدبرم بخوابم »

ویلیـ «حقیقتا دستگاه ...»

هواردـ «یه‌خورده صبرکن ، الان صدای زنم میاد»

هر دو ساکت میشوند

صدای‌هواردـیالا،یه‌چیزی‌بگو(کمی‌مکث)صحبت‌میکنی‌یانه؟»

صدای زنش ـ «من هیچی یادم نمیاد بگم»

صدای هوارد ـ«خیلی خوب،صحبت‌کن.دستگاه داره‌کارمیکنه»

صدای زنشـ (باخجالت ودست پاچگی) «هالو (سکوت) اوه، هوارد، من نمیتونم تواین دستگاه صحبت..»

هواردـ (درحالیکه‌دستگاه راخاموش‌میکند) «این‌صدای‌زنم بود»

ویلیـ این دستگاه خوبیه. میتونیم . .»

هواردـ «ویلی، راستش رومیخواهی من‌دوربین‌دارم اسباب منبت کاری دارم چندجور سرگرمی دیگه‌هم دارم اما همشون دلم‌رو زده. این بهترین‌سرگرمیه که‌تا حالاداشتم. گمون نمیکنم‌هیچوقت هم‌ازش‌خسته بشم.»

ویلیـ «فکرمیکنم منم برم یکی‌از اینا بخرم»

هواردـ «البته که‌باید بخری. قیمتش همش صدوپنجاه دلار بیشتر نیست . اصلا آدم یه‌همچین دستگاهی رو لازم داره. فکرش روبکن مثلا میخواهی آواز جاك‌بنی روگوش بدی. امااون ساعتیکه جاك‌بنی میخونه تومنزل نیستی. راهش اینه‌که به‌کلفت بگی ساعتیکه جاك‌بنی برنامه‌داره دستگاه رو کار بندازه اوخودش آوازش رو پرمیکنه، وقتی..»

ویلیـ «ووقتی آدم‌میادخونه..»

هواردـ «تو میتونی ساعت ۱۲، یك‌بعد از نصف شب ، هر موقع دلت خواست برگردی خونه، یه‌گیلاس مشروب پر کنی وراحت بنشینی‌رو صندلی وکلید دستگاه روبزنی یه‌دفعه جاك‌بنی اون‌وقت شب‌شروع‌میکنه به‌آوازه خونی »

ویلیـ «من حتما باید یکی ازاین دستگاهها روبخرم برای‌اینکه بیشتراوقات درمسافرتم‌وخیلی دلم‌میخواد بعضی‌از برنامه‌هارو بشنوم»

هواردـ«مگه‌اتومبیلت رادیو نداره؟»

ویلی ـ«داره، اما کی حوصله‌اش میاد رادیو بگیره»

هواردـ «اوه راستی یادم اومد . تومگه‌الان نباید در بوستون باشی؟»

ویلی ـ« برای همین هم هست که‌پیش تواومدم. هوارد، وقت داری چنددقیقه صحبت کنیم ؟» (یك صندلی بجلو میکشد وروی آن می‌نشیند)

هواردـ«چطورشده؟ چه‌اتفاقی افتاده؟ تواینجاچه کارمیکنی؟»

ویلیـ«هیچی‌میخواستم ...»

هواردـ «دوباره که تصادف نکردی؟»

ویلیـ «اوه، نه،نه...»

هواردـ «پس زودتر بگو ببینم موضوع چیه؟منودلواپس کردی»

ویلیـ «راستش رومیخواهی هوارد ، اومدم بگم که صلاح‌میدونم دیگه‌از این‌ببعد مسافرت نکنم»

هواردـ «مسافرت نکنی؟ خوب پس چکار میخواهی بکنی؟»

ویلیـ «پارسال موقع عیدمیلاد یادت میاد؟همینجا یه‌مهمونی بود بمن گفتی سعی میکنی یه‌کاری در نیویورك برام‌دست وپا کنی؟»

هواردـ «در نیویورك؟»

ویلیـ «آره،همینجا توتجارتخونه»

هواردـ «اوه، آره‌یادم‌اومد. اماحقیقتش اینه‌که هیچ‌کاری‌نتونستم برات فکر کنم»

ویلی ـ «هوارد، درست گوش کن، پسرای من‌دیگه بزرگ شدن وخودشون خرجشون رودر میارن، من احتیاج ندارم درآمد زیادی داشته باشم، همینقدر که‌هفته‌ای شصت وپنج دلار داشته‌باشم زندگیم میچرخه»

هواردـ «درسته‌اما ببین،من...»

ویلی ـ «ببین، من علتش روبرات میگم. حالا کــه غریبه نیست و خودمون‌دوتائی هستیم،راستش رومیخوای‌من‌حالا دیگه‌پیرو خسته‌شده‌ام»

هواردـ «من‌ملتفت‌میشم‌چی‌میخواهی بگی.اما یادت باشه‌تو یه‌فروشنده دوره‌گرد هستی.اصلا کارتجارتخونه ماهمینه. الان‌هفت هشت‌نفر فروشنده برای‌قسمت نیویورك داریم»

ویلی ـ «خدا میدونه که‌من تاحالا به‌کسی رونینداختم. اماتوخودت خبرداری که‌وقتی من‌وارد این تجارتخونه شدم پدرت تورو بغل میکردو میآورد اینجا»

هواردـ «ویلی ، من‌اینها روکه میگی خوب میدونم اما..»

ویلی ـ «پدرخدا بیامرزت روزیکه توبه‌دنیا اومدی، ازمن پرسید

خو به‌اسم پسرمو وهوارد بگذارم؟ خدا بیامرزدش مرد نازنینی بود»

هواردـ«من از وفاداری توخیلی ممنونم. اماخودت میدونی که الان هیچ جای خالی درنیویورك نداریم. چرا، اگر یه‌جای خالی بود من حرفی نداشتم همین‌الان دست‌توروبند میکردم.» (دراین‌ضمن عقب‌فندکش میگردد، ویلی‌آن رااز روی میز برداشته بوی میدهد)

ویلی ـ(در حالیکه رفته رفته عصبانی میشود) «هوارد، من‌همه‌اش هفته‌ای پنجاه‌دلار لازم‌دارم»

هواردـ«آخه میگی تورو سر چه‌کاری بزارمت؟»

ویلیـ «ببین، مطلب سراین نیست که‌آیامن‌میتونم جنس بفروشم یا نه، غیرازاینه؟»

هواردـ« نه، اماموضوع کاسبیه وهر تاجری‌هرطور صلاح کارخودش رو بدونه عمل‌میکنه»

ویلیـ (بانومیدی وپریشانی) «بزار من‌یه قصه‌ای روبرات‌تعریف کنم»

هواردـ«توخودت بایدتصدیق کنی که کارتجارت‌دوستی ورفاقت برنمیداره »

ویلی ـ(باعصبانیت)«البته که‌تجارت وکاسبی شوخی بردار نیست. اماتو یه‌دقیقه به‌حرفهای من گوش بده. تومتوجه موضوع نیستی. ازموقعیکه جوون بودم درحدود هیجده‌نوزده سالم بود اهل‌مسافرت ودنیا گردی بودم ازهمانموقع که‌تازه شروع بفروشندگی کردم همیشه این‌فکر توسرم بود که‌آیا ازاین فروشندگی برای‌من تامین آتیه هم‌میشه یانه. من اونروزها خیلی دلم‌میخواست برم آلاسکا.میدونی که‌درعرض یکماه سه‌معدن بزرگ طلادراونجا کشف‌شد. منم‌با خودم گفتم علی‌الله برم ببینم چی‌پیش‌میاد، بلکه منم‌شانسم گفت‌ویه معدن‌پیدا کردم»

هواردـ(درحالیکه‌ظاهرأعلاقمند بشنیدن شده‌بود)«راست‌میگی؟»

ویلی ـ «آره آره، پدرم چندین سال‌در آلاسکا زندگی میکرد. او مردحادثه جوئی بود. اصلاهمگی فامیلمون یه‌رگ اعتماد بنفس توبدنشون هست. من‌تصمیم گرفتم با برادر بزرگم برم‌و همونجا با پدرم یه‌زندگی‌جور کنیم. امایه‌روزدر پارکرهاوس به یه فروشنده برخورد کردم که‌اسمش دیوسینگلمان بودو هشتاد و چهار سالم از عمرش میرفت ودر تمام مدت فروشندگیش سی‌و یك ایالت امریکارو زیرپا گذاشته بوداین‌دیوسینگلمان پیرمرد وقتی میخواست‌تو اطاقش‌راه بره، هیچوقت‌فراموش‌نمیکنم، سرپائی مخمل سبز میپوشید وگوشی روبرمیداشت ازهمون تواطاق بامشتریهاش صحبت میکرد. اصلا بدون‌اینکه پاش‌رو ازخونه بیرون‌بگذاره ازهمونجا معامله میکرد وسرپیری وضعش کاملا تامین ومرتب بود. وقتی من‌این‌وضع رودیدم باخودم گفتم فروشندگی بهترین شغلیه که‌آدم‌میتونه داشته باشه برای اینکه، من‌باخودم فکر میکردم توی‌این کارآدم چقدر دوست‌وآشنا میتونه پیدا کنه، هرشهریکه بره‌یه عده‌از مشتریها ازش استقبال میکنن‌و هرکاری ازدستشون بربیاد کوتاهی نمیکنن. وقتی هم‌مرد، راستی بگم این‌دیوسینگلمان‌باوضع جالبی‌هم‌مرد، همانطوریکه یه‌فروشندهٔ دوره‌گرد باید بمیره، توقطاریکه از نیویورك به‌بوستون میرفت فوت‌کرد وصدهانفر ازهمکارهاومشتریهادرتشییع جنازه‌اش حضورداشتن. تامدتی بعدازمرگش هم، مردم دلشون میسوخت. (در این موقع از جایش بلند میشود،هوارد متوجهش نمیشود) اصلا کار فروشندگی اون روزها یه شخصیت واهمیت دیگه‌ای داشت. مردم به‌فروشنده احترام میگذاشتن ودوستش داشتن. اما امروز دیگه ازاین حرفها خبری نیست. مردم دیگه اصلا دوستی سرشون نمیشه. میدونی، اصلا مثل اینه‌که من براشون یه‌آدم غریبه‌هستم»

هوارد ـ (در حالیکه درجایش تکان میخورد) «ویلی، مسئله مهم همینجاس»

ویلی ـ «من‌همش هفته‌ای چهل دلار لازم دارم. چهل دلار کاملا برای مخارجم کافیه»

هوارد ـ «من میگم نره تومیکی بدوش! آخه‌من که...»

ویلی ـ (در حالیکه پریشان ودرمانده شده است) «هوارد ، اون سال یادت میاد که آل اسمیت نامزد انتخابات مجلس شده بود؟ اون سال پدرت پیش من اومدو گفت ...»

هوارد ـ (درحالیکه بطرف در میرود تا خارج شود) «من باید چندنفررو ملاقات بکنم»

ویلی ـ (درحالیکه جلوی اورا میگیرد) «من دارم دربارهٔ پدرت باتو صحبت میکنم ! پشت همین میز چه وعده‌ها برای آتیه‌ام داد . تو نباید بمن بگی میخواهی چندنفررو ملاقات کنی وباین بهانه ازگوش دادن بحرف های من فرار کنی. من سی وچهارسال عمرمو تواین تجارتخونه سر کردم حالادیگه پیرشدم نمیتونم حتی حق بیمه‌امرو بپردازم. تو میتونی پرتقال‌رو بخوری وپوستش‌رودور بندازی .اما آدم مثل میوه نیست که ! (پس از کمی مکث) . حالا خواهش میکنم یه کمی بمن گوش بدی داشتم راجع بپدرت صحبت میکردم ـ سال ۱۹۲۸ بود . اون سال برای من بهترین سالهای کاسبی بود . هفته‌ای تقریباً صد وهفتاد دلار فقط بابت حق‌الزحمه فروش گیرم میومد»

هوارد ـ (با بیصبری) «ویلی توهیچوقت همچی درآمدی...»

ویلی ـ (درحالیکه بامشت روی میز میزند) «چرا ، من هفته‌ای بطورمتوسط یکصدوهفتاددلار درآمد داشتم . کی؟ سال ۱۹۲۸، اونوقت پدرت پیش من اومد ویا بهتر بگم توهمین اطاق من پیش پدرت اومدم، او دستش‌رو گذشت روشونهٔ من و...»

هوارد ـ «ویلی، معذرت میخوام . من باید همین‌الان چند نفررو ببینم .سعی کن آرام بشی»

(درحالیکه خارج میشود) «من تاچنددقیقه‌دیگه برمیگردم»

(درموقعیکه هوارد ازاطاق بیرون میرود نوری که بصندلیش میتابد قوی‌تر وخیره کننده‌تر میشود)

ویلی ـ «سعی کن آروم باشی!» مگه من چی بهش گفتم؟ اوه‌خدایا، من سرش فریاد میکشیدم چه کاری بود کردم! (دراینموقع حال ویلی خیلی

رقت بارمیشود ودرحالیکه بطرف صندلی هوارد نزدیك شده و بدان‌خیره میشودمیگوید) «فرانك ، فرانك ، یادت نمیاد اون سال چی بمن گفتی ؟ چه‌جوری دستت‌رو گذاشته بودی روشونهٔ من . فرانك ...»

(درایموقع روی میز بطرف صندلی خم میشود ونام پدر هواردرا تکرارمیکند ودرهمین‌حال اتفاقاً دستش‌بسویچ دستگاه ضبط‌صوت خورده ودستگاه بکارمیفتد وازآن صداهائی بیرون میآید)

صدای پسر هوارد ـ « ... نیویورك آلبانی است . پایتخت اوهایو سن‌سیناتی‌است پایتخت ردایلند .. . » (بهمین‌ترتیب پیش میرود)

ویلی ـ (در حالیکه از ترس ووحشت بعقب میپرد فریاد میکشد) «اوه ، هوارد! هوارد !»

هوارد ـ (درحالیکه بسرعت‌وارد اطاق‌میشود) «چیه؟ چه‌خبره؟»

ویلی ـ (درحالیکه بطرف دستگاه که هنوز صدای پسرهوارد از آن شنیده میشود اشاره میکند و میگوید) «ببندش ! ببندش ! صداش‌رو خفه کن!»

هواردـ (درحالیکه‌سویچ دستگاه‌را می‌پیچاند)«ویلی، ببین...»

ویلی ـ (درحالیکه چشمهایش‌را میمالد) «من‌باید یه‌قهوه بخورم حالم جابیاد . من‌باید یه‌قهوه .. .» (ویلی راه میافتدکه خارج شود ولی هووارد اورا نگاه میدارد)

هوارد ـ (درحالیکه دردستگاه ضبط صوت را میگذارد) ویلی، ببین چی‌میگم .. .»

ویلی ـ «خیلی‌خوب، میرم بوستن»

هوارد ـ «ویلی، تو نمیتونی ازطرف ما ببوستن بری»

ویلی ـ «چرا نمیتونم ؟ »

هوارد ـ « من دیگه نمیخوام تو نماینده تجارتخونهٔما باشی.من این‌موضوع روخیلی‌وقت بود میخواستم بهت بگم»

ویلی ـ «هوارد، منو اخراج میکنی؟»

هوارد ـ «گمون میکنم بهترباشه مدت‌زیادی استراحت بکنی»

ویلی ـ «هووارد...»

هوارد ـ «وقتی حالت بهتر شد بیا بلکه برات یك کاری بکنیم»

ویلی ـ «امامن باید پول در بیارم.وضع من طوری نیست که بتونم...»

هوارد ـ «پسرات کجا هستن؟چرا اونا بهت کمك نمیکنن ؟»

ویلی ـ «اونا مشغول معامله مهمی هستن»

هوارد ـ «حالادیگه موقع این نیست که توخجالت بکشی.ازشون کمك بخواهی. برو، بروبه پسرات بگو که دیگه از کار خسته‌شدی‌واونا باید بهت کمك کنن. مگه‌تو دوتاپسر بزرك نداری؟»

ویلی ـ «البته که دارم، درسته، اما مطلب اینجاس که در وضع فعلی ...»

هوارد ـ «خیلی‌خوب پس‌دیگه چی‌میگی ؟»

ویلی ـ «بچشم، فردامیرم بوستن»

هوارد ـ «نه، لازم‌نیست بری»

ویلی ـ «من نمیتونم انگل پسرام بشم. منکه چلاق نیستم»

هوارد ـ «ویلی، من‌دیگه بیش‌از این‌وقت بگونگو ندارم»

ویلی ـ (در حالیکه بازوی هوارد را میچسبد) «هوارد، توباید بزاری من برم بوستون»

هوارد ـ (درحالیکه خودش‌را ازچنك اودرمیاورد بالحن خشك وجدی میگوید) «من باید چندین نفررو ملاقات کنم. وقت ندارم باتوصحبت زیادی بکنم. یه‌دقیقه بنشین حالت‌سرجا بیاد. بعدش بلندشو بروخونه،فهمیدی؟ من‌میخوام‌تواین اطاق‌از اونا پذیرائی بکنم.» (میخواهد ازدرخارج شود، برمیگردد که‌دستگاه راجمع آوری کندومیزی راکه‌دستگاه روی‌آنست بافشار بطرف دیوارمیکشد) اوه، راستی یادم‌اومد. هروقت‌فرصت کردی، تواین‌هفته یه‌روز بیا،نمونه اجناسی‌رو که پیشت هست تحویل بده. توحتماً بعدا حالت بهترمیشه برمیگردی وبرای کارت یه‌فکری میکنم. سعی کن آروم بشی من‌مهمون دارم»

(هووارد خارج میشود ومیزرا بادستگاه ضبط صوت بیرون میبرد.

ویلی درحالیکه ناگهان اطرافش تاریك میشود، بجای میزخیره نگاه میکند وحالش منقلب میشود. دراینموقع صدای موسیقی شنیده میشودوتم موسیقی مربوط به بن برادرش می باشد نخست صدای آهنگ ازدور بگوش میرسد وسپس نزدیکتر میگردد. ودر همانحال که ویلی شروع بصحبت میکند ، بن ظاهر میشود همانطوریکه سابقا ویلی اورا میدیده، چمدان وچتر در دست دارد)

ویلیـ«اوه، بن، چه کاری کردی؟ جواب بده، کارت درآلاسکا به این زودی تموم شد؟»

بنـ «اگه بدونی چکار میخواهی بکنی زیاد وقت لازم نداره. من باید یه سری باملاکم بزنم. تا یه ساعت دیگه با کشتی میرم، اومدم خداحافظی کنم »

ویلیـ« بن، من باهات صحبت دارم»

بنـ(در حالیکه بساعتش نگاه میکند) «ویلیام، وقت ندارم بایدبرم»

ویلیـ « بن، نمیدونم چه کار بکنم. هیچ وضعم خوب نیست»

بنـ «ویلیام، گوش کن ببین چی میگم. من در آلاسکا مقداری جنگل خریدم ویه نفر رولازم دارم اونجا مواظبت بکنه»

ویلی ـ«خدایا، جنگل خریدی! من ودوتا پسرام توی اون جنگل های عالی زندگی کنیم؟»

بنـ «اونجا یه قاره بزرگ دست نخورده زیرپاته، ویلیام، بیا واین شهررو ول کن، اینجاهمش حرفه، همش دادگاه و کشمکش وزحمت بیخودیه. بیا بریم اونجا آستینهات رو بالا بزن و زحمت بکش صاحب پول و خونه زندگی میشی»

ویلیـ «آره، خیلی خوب ! لیندا! لیندا!»

(دراینموقع لیندا بازنبیل رختهای شسته ظاهر میشود. دوباره صحنه پشت خانه و حیاط درنظرها مجسم میشود)

لینداـ «اوه، بن، شما برگشتین؟»

بنـ« من زیاد نمیمونم. بایدبرم»

ویلی ـ «نه، یه دقیقه صبر کن. لیندا، برادرم یه پیشنهادی میکنه‌من باهاش برم آلاسکا کار بکنم»

لیندا ـ «اما تو کار... (خطاب به بن میگوید) او اینجا یه کارخوبی داره»

ویلی ـ «عوضش در آلاسکا من‌میتونم...»

لیندا ـ «اما ویلی، تو اینجاهم میتونی ترقی بکنی. الانم که کارت خوبه ودرآمدت کافیه»

بن ـ (خطاب به لیندا) عزیزم، درآمدش برای چی کافیه؟»

لیندا ـ (درحالیکه ازصحبت بن عصبانی شده‌است) «خواهش میکنم این‌حرفها رابهش نزنین آره در آمدش برای اینکه فعلا همینجا زندگی راحتی داشتهٔ باشه کافیه(خطاب به ویلی درحالیکه بن‌میخندد) چه‌لازم کرده که‌همه دنیارو فتح بکنن؟ تورو اینجا همه دوستت دارن بچه‌هاتم که‌خیلی خاطرتو میخوان، یه روزم میاد که (خطاب به بن) آره، واگنزرئیس تجارتخونه بهش گفته اگر کار همینطور پیش بره، یه‌روزم میادکهٔ ویلی رو یه‌پا شریك خودش بکنه ویلی، مگه اینطور نیست؟

ویلی ـ « البته، همینطوره. من الان تو این تجارتخونه آبروئی پیدا کردم و آتیه‌ام داره‌تأمین‌میشه. مگه نه اینطوره که هرجا آتیه آدم‌رو تأمین بکنه، آدم بایدولش نکنه؟»

بن ـ «چه آتیه‌ای تأمین‌میشه؟ بگو ببینم چه‌جوری آتیه تورو تأمین میکنه؟»

ویلی ـ (باتردید ودودلی) «لیندا، راست میگه. هیچ‌معلوم نیس حتماً آتیه من اینجاتأمین بشه»

لیندا ـ «چی بیخودمیگی؟ (خطاب به بن) یه نفره که هشتادوچهار سالشه..»

ویلی ـ «راست میگه. راست میگه، من‌وقتی وضع‌این‌مردهشتاد وچهارساله رومی بینم باخودم میگم چرا بایدازفکر آتیه خودم‌رو ناراحت

بکنم ؟»

بن – «به !!»

ویلی – «راست میگه ، همینطوره ، این پیرمرد فقط کاریکه باید بکنه اینه که گوشی تلفن‌رو برداره‌و بامشتریهاش صحبت کنه وازهمین‌راه نونش‌رو درمیاره . میدونی چرا ؟»

بن – (درحالیکه چمدانش‌را برمیدارد) «خوب ، من‌دیگه باید برم»

ویلی – (درحالیکه بن‌را نگاهمیدارد) «این پسره‌رو نگاش کن!»

(بیف درحالیکه بلوز ورزش مدرسه‌ای پوشیده وچمدانی دردست دارد واردمیشود . هاپی‌هم ازعقب سردرحالیکه کلاه ولباس‌مخصوص بازی بیس بال‌وراگی‌وشلوارفوتبال وی را میآوردنزدیك میگردد.)

ویلی – «بدون این که یه‌شاهی مایه بزاره ، الان سه تا دانشگاه معروف درخواست کردن بیف برای ادامه تحصیلاتش پیش اونا بره . اینا همش نتیجه‌ی‌طرز معاشرت‌وخوش‌رفتاری بامردمه. بن ، این‌مهم نیست که آدم چکاره باشه ، همین‌قدر که دربرخورد بامردم خوش‌رو وخوش‌اخلاق باشه کافیه که همه دوستش‌داشته باشن . تمام ثروت‌آلاسکا در نظرمن باندازه‌ی رفاقت دوستانی که توهتل «کومودور» دورهم جمع میشیم ارزش‌نداره. در نظرمن محبوب بودن پیش‌مردم‌ازهمه‌ی‌الماسهای دنیا بیشترارزش داره (خطاب به بیف) این برای‌من خیلی‌مهمه که امروز وقتی ازمیدون مسابقه بیرون میائی هزاران نفر برای تودست میزنن وتوروودوست‌دارن . (خطاب به بن که عازم‌رفتن‌است) بن ، وقتی‌این‌پسرم واردیه بنگاه یاتجارتخونه‌ای میشه ، همچنین که اسمش‌رومی‌شنون همه ازش استقبال میکنن‌وهمه‌درها بروش بازمیشه . من‌خودم باچشم‌خودم این‌موضوع‌رو بیشتر ازهزار مرتبه دیدم . تونمیتونی متوجه اهمیت این‌موضوع بشی. اماحقیقت داره»

بن – «خدا حافظ ویلیام،من‌رفتم»

ویلی – «بن ، فکرنمیکنی‌عقیده من درست باشه ؟ نظرتوچیه ؟ من بنظرتواحترام میگذارم .»

بن – «همینه که بهت گفتم اونجایه سرزمین بکرو دست‌نخوردس،

تومیتونی بعداز چندسال بار خودت‌رو ببندی‌و دوباره برگردی، فهمیدی؟ برای‌یه عمرسرمایه بدست‌بیاری» (دورمیشود)

ویلی ـ «من‌همینجا زندگی خودم‌رو درست میکنم، می‌شنوی؟ من همینجا بارخودم‌رو می بندم»

(برنارد جوان بسرعت بدرون می‌شتابد بصدای‌موسیقی پسرها شنیده میشود)

برنارد ـ «اوه، چه‌خوب‌شد شمارو دیدم. ترسیدم مبادا رفته باشین»

ویلی ـ «چرا، چطورشد؟ مگه‌ساعت چنده؟»

برنارد ـ «ساعت یك‌ونیم بعداز ظهره»

ویلی ـ «خیلی‌خوب. پس‌یالا همگی‌راه بیفتیم،هرچه زودترخودمون را به‌میدان ابتس برسونیم! پرچمهای‌مسابقه کجاس ؟» (واردآشپزخانه‌شده و بطرف اطاق پذیرائی میدود)

لیندا ـ (خطاب‌به بیف)«زیرپیراهن‌وزیرشلوارتمیزتم‌رو برداشتی؟»

بیف ـ (درحالیکه لباسهای خودرا مرتب میکند) «من باید هرچه زودتر برم.»

برنارد ـ «بیف، من‌کلاه ولباس بازیت‌رو میارم، خیلی‌خوب؟»

هاپی ـ «نه،من میخوام اونارو ببرم»

برنارد ـ «بیف، توبمن قول‌دادی برات بیارم»

هاپی ـ «من‌باید اونارو ببرم»

برنارد ـ «پس‌من چه‌جوری میتونم تواطاق لباس‌کنی بیام؟»

لیندا ـ «خیلی‌خوب بزاریه تیکه‌اش‌روهم برنارد بیاره» (درآشپزخانه کلاه وکتش‌را میپوشد)

برنارد ـ «بیف، میزاری من‌یه تیکه‌اش رو بیارم؟ میدونی من بهمه گفتم که تواطاق لباس‌کنی میتونم واردبشم»

هاپی ـ «در میدون ابتس، اون اطاق رو میگن محل اسبابهای ورزشی»

برنارد ـ «بیف، مقصودم همون محل‌اسبابهای ورزشیه»

هاپی ـ «بیف !»

بیفـ (پس‌از کمی مکث بالحن تکبرآمیزی‌میگوید)«خیلی‌خوب بزار یه‌تیکه‌اش روهم او بیاره»

هاپیـ(درحالیکه کت‌ورزش بیف‌را بدست برناردمیدهد)«خوب، مواظب باش‌از مادور نشی»

(ویلی باپرچمهای مسابقه داخل میشود)

ویلیـ (در حالیکه پرچمها رابالا نگهداشته است)«وقتی بیف‌از میدون میاد بیرون همه براش ازاین پرچم‌هاتکون‌میدن. (هاپی‌و برنارد بطرف‌حیاط میدوند) خوب، حاضرهستی بریم؟»

(صدای‌موسیقی خاموش‌میشود)

بیفـ «آره، بابا حاضرم. باتمام قواحاضرم»

ویلیـ «ملتفت هستی امروز چه روز مهمیه؟»

بیف ـ«آره، کاملا متوجه اهمیت موضوع هستم»

ویلی ـ(در حالیکه ببازوهای بیف دست میزند) «توامروز بعداز ظهروقتی ازمیدون بیرون بیای، کاپیتن تیم قهرمانهای نیویورك هستی»

بیف ـ«کاملا متوجه هستم بابا، یادت باشه. تووسط میدون مسابقه وقتی کلاه‌رو ازسرم برمیدارم، نشون اینه‌که بتواحترام میگذارم»

ویلیـ «خوب ، بیابریم دیگه (درحالیکه ویلی دستش‌راروی‌شانه بیف گذارده است دوتائی ازاطاق بیرون میایند و در همین موقع چارلی باشلوارکوتاه واردمیشود) چارلی، دیگه برای توجا نیس.»

چارلیـ «کجا جانیس؟»

ویلیـ «تو اتومبیل»

چارلیـ«میخواهین برین گردش؟ من‌اومدم‌چنددست‌ورق‌بازی کنیم»

ویلیـ (با عصبانیت)« ورق بازی کنیم؟ مگه خبر نداری امروز باید کجا بریم؟»

لینداـ «اوه، او خوب میدونه ، میخواد سربسر توبزاره»

ویلیـ «این موضوع شوخی بردار نیس»

چارلیـ «لیندا،راستی من‌خبر ندارم،مگه‌کجا میخواهین برین؟»

لینداـ«بیف امروز تومیدون ابتس‌مسابقه داره»

چارلیـ «تواین هوامسابقه بیس‌بال میدن؟»

ویلیـ«ولش‌کن باهاش حرف نزن، بیا بریم» (لیندا وبچه‌ها را بطرف‌جلو میراند)

چارلیـ «یه‌دقیقه صبرکن، مگه‌اخبارو نشنیدی؟»

ویلیـ «چه‌اخباری؟»

چارلیـ « مگه برادیو گوش نمیدی ؟ امروزصبح میدون مسابقه ابتس ناگهان آتش گرفته! »

ویلیـ «بروگمشو بااین خبر آوردنت. (چارلی میخندد وویلی با بچه‌ها راه‌میفتند) یالازودباشین، دیرشده.»

چارلیـ (در همانحال که‌آنها دورمیشوند) «بیف، میخوام ببینم امروز چیکار میکنی. میخوام ازمسابقه روسفید بیرون بیائی»

ویلی ـ (آخرین نفریستکه از اطاق خارج میشود. برمیگرددورو بچارلی‌میگوید) «این‌شوخی‌توهیچ‌خوب‌نبود. تومیدونی که‌امروز بزرگترین روز زندگی بیف‌محسوب میشه»

چارلیـ«ویلی، تاکی‌توبچه‌هستی؟»

ویلیـ «خیلی خوب، حالاتو باورنکن، وقتی امروزازمیدون‌مسابقه فاتح‌بیرون اومد، آنوقت بهت‌میگم چه‌جوری بایدبخندی. اومثل ردگرنج توهمه‌ی‌آمریکا مشهور میشه ومیتونه سالی بیست‌و پنجهزار دلار درآمد پیدا کنه»

چارلیـ (با تمسخر) «راستی اینطوریه؟»

ویلیـ «آره همینطوریه»

چـارلی ـ «خیلی معذرت میخوام. راستی یه‌چیزی ازت میپرسم»

ویلی ـ «چی؟»

چارلی ـ «ردگرنج کیه ؟»

ویلی ـ «یالا دستها بالا، خدا لعنتت‌کنه، زودباش‌دستهات‌رو ببر بالا !»

(چارلی درحالیکه زیر لبی میخندد، سرش‌را تکان‌داده و بطرف‌راست صحنه میرود. ویلی بدنبالش‌راه‌میفتد. صدای موسیقی تمسخر آمیزی بگوش میرسد)

ویلی - «توخیال‌میکنی‌چکاره هستی ؟ بگمانت‌ازمردم دیگه بیشتر میفهمی ؟ توهیچی سرت نمیشه . تویه‌آدم نفهم‌وبیکاره‌ای‌بیشتر نیستی. یالا دستهات‌رو ببر بالا!»

(ویلی بدنبال چارلی‌ازصحنه اطاق خارج‌شده و بحیاط میرود درحالی که فریاد میزند. درهمین ضمن که ازاطاق خارج میشود. طرف چپ‌صحنه روشن میشود ودرپرتو آن دفترکاری دیده میشود که میز تحریری درآن قراردارد‌دو برنارد درحالیکه سوت‌میزند‌پشت‌آن‌میز نشسته است. این برنارد باوضع وسن‌و سال‌امروزیست. ازآن‌حال‌آشفتگی‌وخجالت‌بچگی‌دراو نشانی دیده نمیشود‌کاملا موقر ومردانه بنظرمیرسد. اطاقیکه درآن نشسته،اطاق انتظار دفترپدرش‌میباشد واو منتظراست‌که پدرش‌را ببیند. ازبیرون‌صدای عبور وسائط نقلیه بگوش‌میرسد روی‌میز دوراکت تنیس ویک کیف‌چرمی دیده‌میشود. دراین‌موقع صدای تازه‌ای شنیده‌میشود. این صدای ویلی‌است که بنظرمیرسد ازراهروی بیرون اطاق میآید .)

ویلی - (صدایش ازراهرو بگوش میرسد) «چرا درمیری ؟ چرا نمیایستی باخودم صحبت کنی ؟ اگه حرف وصحبتی داری جلوی روی‌خودم نگو. من‌میدونم پشت سرم میخندی‌ویه‌چیزهائی‌میگی،بزار این‌مسابقه تموم بشه من نشونت میدم‌کی باید بخنده ؟ شوخی‌نیست هشتاد هزار تماشاچی برای‌آدم دست بزنن وهورا بکشن»

(دراینموقع جنی‌منشی پدربرنارد وارد اطاق میشود با دستپاچگی میگوید)

جنی - «برنارد ، خواهش‌میکنم براهرو‌برو ببین چه‌خبره»

برنارد -«این صدای کیه ؟کیه اینطور فریاد میکشه ؟»

جنی - «مسترلومانه، همین‌الان ازتوآسانسور بیرون‌اومده ووارد راهرو شده»

برناردـ (درحالیکه ازجایش برمیخیزد)« با کی دادو بیداد میکنه؟»
جنی ـ « باهیچکس ، خودش تنها اومده . من کاری ازدستم بر نمیاد . اوهروقت اینجا میاد پدرت خیلی ناراحت میشه . من خیلی کاردارم باید کاغذهارو ماشین کنم که پدرت امضاء کنه . خواهش میکنم خودت بری روونه‌اش کنی »
ویلیـ(وارد میشود)«هورامیکشن، هورا .. . (متوجه جنی میشود) جنی، جنی،خیلی خوشحالم که توروویدم.حالت‌چطوره؟بازم سرت شلوغه؟ »
جنی ـ «حال شماچطوره کسالتی که ندارین ؟»
ویلی ـ «چرا ، حالم‌چندان خوش نیست. (ازدیدن راکتهای تنیس تعجب میکند)
برنارد ـ «هالو، عمو ویلی»
ویلی ـ (درحالیکه خیلی تعجب کرده است) «اوه، برنارد، توکجا اینجاکجا؟ (باسرعت ودستپاچگی بطرف برنارد نزدیك میشود وباحرارت وصمیمیت دست اورا میفشارد)
برناردـ «حال‌شما چطوره ؟ خیلی ازدیدنتون خوشحالم»
ویلی ـ «اینورا چکارمیکنی؟»
برنارد ـ «هیچی‌اومدم یه‌دقیقه پدرم‌رو ببینم . من باید تاچنددقیقه دیگه برم واشنگتن. خواستم تاموقع‌حرکت‌ترن یه‌خورده خستگی‌در کنم»
ویلیـ «پدرت اینجاس ؟»
برنارد ـ «آره تودفترشه،داره‌باحسابدارصحبت میکنه . بفرمائین بنشینین..»
ویلیـ (درحالیکه روی صندلی می نشیند) «میخواهی بری‌واشنگتن چکار کنی ؟»
برنارد ـ «هیچی ، یه مرافعه‌ای دارم بایدرسیدگی کنم»
ویلیـ « که اینطور !» (درحالیکه براکتهای‌تنیس اشاره‌میکند) «توواشنگتن تنیس‌هم بازی میکنی ؟»
برنارد ـ «بله، در منزل یکی‌ازرفقام که زمین‌تنیس‌داره »

ویلیـ «راست میگی ؟ توخونه خودشون زمین تنیس دارن ؟ پس باید آدمای دارائی باشن.»

برنارد ـ «آره ، خیلی خوب خانواده‌ای هستن . راستی با بام میگفت بیف برگشته .»

ویلیـ (باتبسم وخوشحالی) «آره ،آره تازگی برگشته ومشغول یه کارمهمی شده .»

برنارد ـ «چه کاری ؟»

ویلیـ « اودر تکزاس کاروبارش خیلی خوب بود . اماتصمیم گرفته اینجا برای‌خودش سروسامونی درست کنه . الان بکارمهمی مشغول شده راستی حقیقت داره صاحب یه پسرشدی ؟»

برنارد ـ «به، ازکجاش خبرداری ؟ دوتا پسر دارم .»

ویلیـ «دوتا ! خدابده برکت»

برنارد ـ «این چه کارمهمیه که بیف شروع کرده ؟ »

ویلیـ «هیچی،توبیل‌اولیور روکه‌می‌شناسی،یه‌تجارتخونه‌ی بزرك اجناس ورزشی‌داره ؟ او تلگراف کرده بودکه بیف هرچه زودترتکزاس روول کنه وبیادپیشش. نمایندگی‌فروش‌اجناسش‌روعهده داربشه . راستی این‌رفیق تو، توخونه‌شون زمین تنیس‌دارن ؟»

برنارد ـ «شماهنوزتوهمون تجارتخانه سابق هستی ؟»

ویلیـ (پس‌ازکمی‌مکث)«من ... من‌خیلی‌خوشحال شدم ازاینکه دیدم تواینطورترقی کردی . برنارد ، خیلی‌خوشحال شدم . خیلی اسباب خوشحالیه آدم‌میشه که ببینه یه پسرجوونی برای‌خودش‌مقام‌ورتبه‌ای‌پیداکرده. برای بیف‌هم یه‌همچی ... (حالش‌بهم میخورد) برنارد ... (حالش بدتر میشود وتعادلش‌را ازدست میدهد)

برنارد ـ «ویلی، چطورشد ؟ ، چتونه ؟»

ویلیـ (مثل اینکه باخودش‌حرف میزند)«چیه، سراین‌کارچیه ؟»

برنارد ـ «سرچه‌کاری ؟»

ویلیـ «توچه جوری ... . اون‌چرا نتونست مثل توکاری‌بکنه ؟»

برنارد ـ «ویلی، من ازاین‌موضوع خبر نداشتم»

ویلیـ (باحالت نومیدی ومثل اینکه میخواهد سری را فاش کند) «تودوست او بودی . دوست ایام بچگی او بودی . حتماًیه خبری شده که من ازش بی‌اطلاعم . بعدازاون مسابقه معروف میدون ابتس‌دیگه مثل این که هیچ کارمهمی ازش‌بر نمیاد . ازاون‌وقت‌تاحالاهنوز نتونسته‌توزندگی بموفقیتی برسه . هر کاری کرده شکست‌خورده»

برنارد ـ « او هیچوقت خودش‌رو برای یه‌کارمعینی آماده نکرد»

ویلیـ «چرا خیلی‌زحمتم کشید ، پس ازاینکه ازدبیرستان بیرون اومد ، بامکاتبه چندین درس گرفت ، برای رادیو، مکانیك ، تلویزیون‌و هزارکاردیگه . اماتوهیچکدوم بجائی نرسید .»

برنارد ـ (درحالیکه عینکش را برمیدارد) « ویلی میخواهی حقیقتش‌رو بتو بگم ؟»

ویلیـ (درحالیکه ازجایش بلندمیشود وروبروی برناردمیایستد) « برنارد ، من بنظر ونصیحت های تواحترام میگذارم . تودرنظرمن، پسر باهوش وچیزفهمی هستی »

برناردـ « گورپدرهرچی نصیحته، من که نمیخوام بتونصیحت بکنم. فقط یه‌مطلبی‌رومیخواستم خیلی وقته‌بهت بگم . میخواستم یه چیزی ازت بپرسم . موقعیکه بیف بنابود امتحان آخرسال روبگذرونه ومعلم حساب بهش‌نمره کم‌داد ... »

ویلیـ « پس اون پدرسوخته‌زندگی‌پسرم‌روخراب کرد؟»

برنارد ـ « آره ، اماخیلی‌آسون بود.بیف میتونست تابستون بره درس‌بخونه‌واون‌یه‌ماده‌رو درتجدیدی‌امتحان بده»

ویلیـ «راست میگی، راست‌میگی.»

برنارد ـ « توبهش گفتی‌لازم نیست تابستون بره درس بخونه ؟»

ویلیـ «من ؟ من‌ازش خواهش کردم حتماً بره . بهش‌دستوردادم حتماً برای حساب‌کاربکنه»

برنارد ـ «پس‌چرا نرفت ؟ »

ویلی - «چرا ؟ برای‌چی؟ برنارد، پونزده ساله که این سئوال منو مثل خوره اذیت میکنه . اون تو یه ماده تجدیدی شد ، دیگه درس روول کرد ورفت وازاون ببعد تاحالا هنوزنتونسته یه‌کارحسابی پیدا کنه.»

برنارد - «ناراحت نشو»

ویلی - «تورو بخدابزار باهات صحبت کنم. برنارد، من کسی‌رو ندارم باهاش درددل کنم.راستش‌رو بگواین موضوع تقصیرمن بوده ؟ من همش ازخودم میپرسم نکنه تقصیرمن بوده؟ مبادا من باعث شده باشم که اووضعش اینجورخراب بشه؟ »

برنارد - «آنقدر خودت‌رو اذیت‌نکن»

ویلی - «چرا درس‌رو ول‌کرد؟ علتش چی‌بود ؟ تو رفیقش بودی حتماً میدونی»

برنارد - «ویلی، یادم‌میاد، آخر بهار بودوما تازه‌امتحاناتمون‌تموم شده‌بود و بیف ریاضی‌در تجدیدی آورده بود»

ویلی - «پدر سوخته معلم‌ریاضی تجدیدیش کرد»

برنارد - «نه،زیادم تقصیر اونبود، البته‌بیف‌خیلی اوقاتش‌تلخ‌شد، اماتصمیم داشت‌در کلاسهای تابستونی اسم‌نویسی کنه »

ویلی - (باتعجب) «راستی میخواست اسم‌نویسی بکنه؟»

برنارد - « آره، او اصلا ککش هم‌نگزیده بود. اما، بعدش‌برای یه‌ماهی پیداش‌نشد.من‌فکر کردم حتماًاومده نیوانگلندشمارو ببینه.راستی اومداونجا باشما راجع بامتحانش صحبت‌کرد ؟»

(ویلی درحالیکه ساکت‌است بزمین خیره‌میشود)

برنارد - «ویلی »

ویلی - (درحالیکه صدایش‌با نفرت‌و بیزاری‌توأمست) «آره،اومد بوستون پیش‌من. چطور مگه؟»

برنارد - «هیچی، وقتی‌ازاون سفر برگشت،حالش تغییر کرده بود. من‌هیچوقت‌فراموش نمیکنم، این‌تغییر احوالش‌همیشه‌مثل‌معما بوده،میدونی که‌من بیف‌رو خیلی‌دوست داشتم. بااینکه رقیب من بوده‌من همیشه بهش

احترام میگذاشتم. وقتی برگشت اون پیراهن ورزششرو که همیشه‌میپوشید ازتنش کند. ویلی، میدونی کدوم پیراهن‌رو میگم؟ همونکه اسم دانشگاه ویرجینیاروش‌چاپ‌شده‌بود، بیف‌خیلی‌افتخار میکرد ازاینکه میتونه همیشه اون‌پیراهن‌رو تنش بکنه. آره پیراهن‌رو درآورد ورفت‌تو زیرزمین، آتشش زد بعداً هم‌یك دعوای مفصلی با هم کردیم، تقریباً نیمساعت دعوامون‌طول کشید. مادوتائی فقط‌تو زیر زمین بودیم هی‌میزدیم بسرو کله همدیگه و فریاد میکشیدیم. خیلی تعجبه که من‌حس کردم که بیف دیگه ازز ندگی زده‌شده، خیلی‌دلم میخواست بدونم‌در بوستون،چه اتفاقی براش افتاده!»

(ویلی بانگاهی نفرت‌بار و ناراحت به‌برنارد نگاه‌میکند)

برنارد ـ «برای خاطر اینکه ازم پرسیدی این چیزهارو تعریف کردم»

ویلی ـ (باعصبانیت) «هیچی، چه‌اتفاقی ممکنه افتاده‌باشد؟ اصلا به کسی مربوط‌نیست، هیچ‌اتفاقی نیفتاده! »

برنارد ـ «خیلی خوب، ناراحت نشو»

ویلی ـ «مقصودت چیه؟ میخواهی منوسرزنش بکنی؟ اگه‌یه‌پسری بیخودی‌-درسش‌رو ول کنه من‌تقصیر کارم؟»

برنارد ـ «نه، تقصیر تونیست، بیخودی ناراحت ...»

ویلی ـ «پس‌دیگه بامن‌اینطوری صحبت‌نکن. نپرس‌پس اونجاچه اتفاقی افتاده ؟»

(چارلی درحالیکه شلوار وزیر پیراهنی بتن‌و بطری‌شراب بوربون‌دردست دارد داخل میشود)

چارلی ـ «هی،نکنه‌دیر بشه، بقطار نرسی. (بطری‌را نشان‌میدهد)

برناردـ «خیلی‌خوب، الان‌میرم.(بطری‌را از پدرش میگیرد) بابا ، خیلی ممنونم . (راکت‌ها و کیفش رابرمیدارد) «خدا حافظ. ویلی، زیاد راجع‌به اون‌موضوع ناراحت‌نشو، اگه‌اولش نشد، بعداً درست ...»

ویلی ـ «آره ، همینطور»

برنارد ـ «اما ویلی، بعضی‌وقتها بهتره‌آدم برای‌اینکه کاروبارش

خوب بشه مسافرت بکنه»

ویلی - «مسافرت بکنه؟»

برنارد - «آره ، بره بلکه توجاهای دیگه وضعش خوب بشه»

ویلی - «اما اگه آدم نتونه خونه‌وزندگیش‌رو ول کنه ؟»

برنارد - (پس از لحظه‌ای مکث) «همونوقته که کار آدم یه کمی مشکل میشه .(باویلی دست میدهد) ویلی ، خداحافظ»

ویلی -(درحالیکه دست برناردرا میفشارد)«خداحافظ،موفق باشی»

چارلی - (درحالیکه یکدستش‌را روی شانه برنارد گذاشته است) «چطوری؟ازکارت راضی هستی؟آره دیگه؟ داری بدادگاه عالی جنائی میری یه‌مرافعه‌ایرا فیصله بدی»

برنارد - (درحالیکه اظهارفروتنی میکند) «بابا.»

ویلی - (درحالیکه هم خوشحالست وهم ازشنیدن‌این‌موضوع خیلی غصه دار شده است) «راست میگی؟ دادگاه عالی‌جنائی !»

برنارد - «من باید دیگه برم ، خداحافظ بابا»

چارلی - «برو بامان خدا ، بروبزن پدر حریفات رو دربیار !»

(برنارد ازاطاق بیرون‌میرود)

ویلی - (درحالیکه چارلی کیف بغلیش‌رادرمیاورد) «او هیچ بمن نگفت میخواد دردادگاه عالی حاضر بشه»

چارلی - (درحالیکه پولهارا روی‌میز میشمارد) «گفتن‌نداره، اصل‌کار اینه که درمرافعه موفق بشه»

ویلی -«تو هیچوقت بهش راه‌رو نشون ندادی . او خودش‌اینطور ترقی کرده؟»

چارلی -«من هیچوقت بکار کسی دخالت نمیکنم ، هرکسی راه خودش‌رو باید بره .بیا، این‌پنجاه‌دلاررو بگیرمن کار دارم‌باید با حسابدارم مذاکره کنم»

ویلی - «ببین چارلی ...» (بازحمت وخجالت) «من باید حق‌بیمه

روبپردازم. اگر میتونستی صدوده دلار برام راه‌بندازی...»
(چارلی برای چندلحظه چیزی نمیگوید وفقط درجای‌خود میایستد)
ویلی- «من میتونم از حساب بانك پول بگیرم، اما اونوقت لیندا میفهمه و...»
چارلی-«ویلی، یه‌دقیقه بنشین»
ویلی -(در حالیکه بطرف صندلی میرود) «من حساب همه چیزرو دارم. تاشاهی آخراین پولهای تورو هم‌پس‌میدم.»(می نشیند)
چارلی- «ویلی، یه‌دقیقه بمن گوش کن»
ویلی- «میخوام بهت‌بگم که‌من‌این زحمات تورو...»
چارلی- (روی لبه‌میز می نشیند) «ویلی، مقصودت ازاین کارچیه؟ چه‌فکری تو کله‌ات هست؟»
ویلی- «هیچی،من‌فقط دارم...»
چارلی- «من یه‌کاری بتو پیشنهاد کردم. هفته‌ای پنجاه‌دلار بهت میدم واصلاهم لازم‌نیست پشت‌رل بنشینی»
ویلی- «من خودم‌کار دارم»
چارلی- « بدون حقوق، چه فایده داره که‌آدم کارداشته باشه و حقوق نگیره؟ (ازجایش بلند میشود) ببین، دیگه بسه. من‌خیلی صبرکردم امادیگه نمیتونم ببینم بمن توهین میشه»
ویلی- «توهین میشه؟»
چارلی- «چرانمیخواهی بامن کاربکنی؟»
ویلی -«این چه‌حرفیه میزنی ؟ من‌خودم الان مشغول‌کار هستم»
چارلی - «پس‌چراآخرهفته راه میفتی میائی‌اینجا؟»
ویلی - (در حالیکه ازجایش بلند میشود) «خیلی‌خوب ، حالا که نمیخواهی اینجا بیام ...»
چارلی- «من بازم پیشنهادم‌رو تکرارمیکنم. یه‌کاری‌برات موجود دارم »

ویلی- «لازم نیست ، من کار تورو اصلا نمیخوام»

چارلی - «پس دیگه چه مرگته ؟»

ویلی-(باعصبانیت)«برو، آدم بیشعور. اگه یه دفعه دیگه اینطوری بامن حرف بزنی یه کشیده تو گوشت میزنم. من اصلا اهمیت نمیدم کارو بارت چیه وچه مقامی داری»

(حاضر بدعوا میشود)

(کمی سکوت)

چارلی- (بامهربانی ودرحالیکه بطرف او نزدیك میشود) «چقدر پول لازم داری؟» .

ویلی -«چارلی، ببخش، اختیاراز دستم دررفت . یه ساعت پیش از کار اخراجم کردن»

چارلی - «هوارد تورو بیرون کرد ؟»

ویلی - «آره، همون پسره‌ی بی‌همه‌چیز. میدونی وقتی بدنیا اومد من براش اسم گذاشتم ، من!»

چارلی - «کی میخواهی تومتوجه قضیه بشی؟ درسته که تو این اسم‌رو براش انتخاب کردی، درسته که جوونیت‌را تواون تجارتخونه تموم کردی ، اما اینها همش حرفه ، تو باید بتونی جنس بفروشی، اون‌دیگه سرش نمیشه تو چه‌خدمتها کرده‌ای ، فقط دلش میخواد بتونی جنس بفروشی، تعجب دراین‌است که تو خودت یه‌عمره درکار فروشندگی‌هستی، هنوزمتوجه این حقیقت نشده‌ای»

ویلی - «من همیشه‌طوردیگه‌ای فکر میکردم. بگمان من همینقدر که آدم مورد اعتماد مردم باشه ومردم آدم‌رو دوست داشته باشن کافیه . دیگه لازم نیست ...»

چارلی- «از کجا این‌حساب رومیکنی ؟ چرا مردم باید‌تورودوست داشته باشن ؟ کی‌روسراغ‌داری که‌راستی راستی مورگان رو دوست داشته باشه ؟ آیاراستی اون یه‌آدم تودل بروئی‌هست ؟ توحموم وقتی‌لخت مشه

مثل یه‌قصاب میمونه ، اماوقتی‌جیبش پرازپوله،همه بهش احترام میزارن حالا ازاین‌حرفها بگذریم . من‌میدونم‌تومن‌رودوست نداری . من‌هم راستش رو بخواهی ازتودل خوشی ندارم، اما بالاخره برای‌خاطررفاقت، همسایگی، یاهرچی دیگه دلت میخواد اسمش‌رو بگذاری حاضرم توی دفتر خودم یه کاری بهت بدم . چی‌میگی؟ حاضری ؟»

ویلیـ «من ... من‌نمیتونم برای توکاربکنم »

چارلیـ «چطور؟مگه حسودیت میشه ؟»

ویلیـ «دیگه‌علتش‌رو نپرس ، همین که گفتم کافیه . من نمیتونم برای توکاربکنم»

چارلیـ (درحالیکه عصبانی‌شده وچندتا اسکناس دیگر از کیفش بیرون میآورد)«تودرتموم مدت عمرت نسبت بمن‌حسادت میکردی. تواحمق بیچاره همیشه بمن‌سرکوفت میزدی . بیا ، این‌پول‌رو بگیر وحق‌بیمه‌ات‌رو بپرداز »(پولهارا دردست‌ویلی‌می‌چپاند)

ویلیـ «من‌حساب همه این‌پولهارا تاشاهی‌آخرش دارم »

چارلیـ «من‌بایدبرم بکارم‌برسم . مواظب خودت باش . بروحق بیمه‌رو بده »

ویلیـ (درحالیکه بطرف درمیرود) «خیلی مضحکه ، میدونی ؟ بعد ازهمه این بالا وپائین‌رفتنها وترقی کردنها،توکاروکاسبی توهنوزهم یه آدم بیخاصیت وبیکاره‌ای بیشتر نیستی»

چارلیـ «ویلی، هیچکس نمیتونه بیکاره وبیمصرف باشه (پس‌از کمی‌مکث) فهمیدی چی گفتم ؟ هرکسی بالاخره یه‌کاری ازدستش برمیاد»

(ویلی درهمانحالیکه ایستاده‌است بهتش‌میزنند وبعالم‌رویامینگرد)

چارلیـ «ویلی!»

ویلیـ «وقتی برنارد رودیدی ازقول من‌ازش معذرت بخواه. من نمیخواستم‌بااو تندحرف بزنم اوپسر خیلی‌خوبیه. همشون پسرهای خوبی هستن بالاخره همشون سروسامونی میگیرن وبمقامی میرسن. یه‌روز هم

میآد که باهم تنیس بازی کنن. دعاکن کار بیف درست بشه. امروز بناست بیل اولیور روببینه»

چارلی- «امیدوارم موفق بشه»

ویلی-(در حالیکه‌ازگریه‌خود جلوگیری میکند)«چارلی تویگانه دوست وپناه من‌هستی . راستی این برای من خیلی ارزش داره» (از در خارج میشود)

چارلی- «خداعاقبتش رابخیر کند»

(چارلی لحظه‌ای به‌پشت سرویلی خیره میماند وسپس خودش هم‌از اطاق خارج میشود. تمام صحنه تاریك میگردد و ناگهان صدای موسیقی خشن‌و ناهنجاری شنیده‌میشودو نورقرمزی‌قسمت جلوی‌صحنه‌راروشن‌میکند. استانلی که‌پیشخدمت جوانیست درحالیکه‌میزی‌را حمل میکند ظاهر میشود وازعقب سرش‌نیز هاپی بادو تاصندلی میاید»

استانلی -(در حالیکه میزرا روی زمین میگذارد) «خیلی ممنون ، مستر لومان، شما بفرمائین. من بقیه‌اش روخودم‌درست میکنم»(دوتاصندلی رااز دست هاپی میگیرد ودراطراف میزمیگذارد)

هاپی- (درحالیکه وضع میزو جای‌آن رانظاره میکند) «اوه‌اینجا خیلی بهتر شد»

استانلی- البته اینجا بهتره. اونجا وسط جمعیت خیلی شلوغ وپر سرو صداست. هروقت میخواهین یه‌مهمونی بدین، فقط بمن بگین کارتون نباشه.من‌خودم یه‌جای‌خوب مثل‌اینجا براتون‌مرتب میکنم همه‌از این‌قسمت خوششون‌نمیاد. برای اینکه ازخونشون‌بیرون میان که‌توشلوغی وسروصدا بیان،امامن میدونم شمااز این‌دسته نیستین. ملتفت مقصودم هستین؟»

هاپی- (درحالیکه روی‌صندلی می‌نشیند)«خوب، بگوببینم‌استانلی وضع کارت چطوره ؟»

استانلی - «اوه اززندگی سگم‌بدتره. چقدردلم میخواست موقع جنگ‌منو بسربازی‌میبردن الان کشته شده‌بودم ومجبور نبودم اینقدرزحمت بکشم»

هاپی - «برادرم برگشته، خبرداری؟»

استانلی - «اوه راست میگین؟ ازتکزاس برگشته؟»

هاپی - «آره، اوالان برای خودش یه‌پاگله‌داره، موا ـب باش ازش خوب پذیرائی کنی. پدرم‌هم امشب میاد»

استانلی - «پدرتون هم‌میاد؟»

هاپی - «میتونی غذای خرچنك دریائی خوبی تهیه کنی؟»

استانلی - «مطمئن باشید که ازتون خوب پذیرائی میکنم»

هاپی - «من میخوام اونارو همینطوری با چنگالاشون بیاری»

استانلی - « مطمئن باشید، من برای شماخوراك موش که نمیآرم»

(هاپی میخندد) «شراب چطور؟ لازمه حتماً سرغذا باشد»

هاپی - «نه، اون‌صورت غذارا که‌ازاروپا برات‌آوردم یادت‌میاد! شامپانی‌هم توش‌داشت؟»

استانلی - «اوه، آره، من‌اونارو سنجاق‌زدم بدیوار آشپزخونه. امامیدونین اگر اون‌رو بخواهین‌گرون تموم میشه»

هاپی - «عیبی نداره، تودرست بکن‌کارت نباشه»

استانلی- «چه خبرشده، بلیطی‌چیزی باسمتون افتاده؟»

هاپی-« نه، فقط یه‌جشن کوچکی‌میخواهیم‌بگیریم. برادرم امروز کارخوبی پیداکرده. گمونم دوتائی باهم یه‌کارپردرآمدی‌رو شروع کنیم»

استانلی-«خیلی‌خوب فکریه پدرشمام‌که فروشنده‌است، خیلی خوب میشه. متوجه صحبتم‌هستین؟ ازاین‌کار بهترمیسر نمیشه»

هاپی- «منم خودم‌همین فکررومیکنم»

استانلی- « بالاخره هرچی درآمد پیداکنین جای دوری نمیره. همش‌روتوخونواده خودتون خرج میکنین. آدم غریبه‌ام توکارتون نیست که بدزده. متوجه مقصودم هستین؟ این متصدی بار اینجارو درنظر بگیرین. ارباب ازدستش دیوونه شده نمی‌فهمه این پولها کجامیره. بار فروش میکنه امادخلی نداره»

هاپیـ (درحالیکه سرش‌را بلندمیکند) «هیس !»

استانلیـ «چیه ؟»

هاپیـ « تو دیدی که من سرم پائین بود وچپ وراست رو نگاه نمیکردم ؟»

استانلیـ «آره»

هاپیـ «الان‌هم چشمانم بسته ؟»

استانلیـ «خوب ، مقصودتون چیه ؟»

هاپیـ «یه تیکهٔ حسابی‌داره میاد ! »

(استانلی باتعجب باطراف نگاه میکند) « نه ، کسی...» (درهمین موقع دخترطنازی که پالتوی خزدرتن دارد نزدیك میشود وپشت‌میزی‌چند قدم‌دورترمی نشیندهردو باچشمانشان اورا ورانداز‌میکنند)

استانلیـ «راستش‌رو بگین ازکجاملتفت شدین ؟»

هاپیـ« گمونم‌دستگاه رادار یایه‌چیزی داشته باشم» (دراینموقع به نیمرخ دخترخیره میشود) «استانلی ! ...»

استانلیـ «گمون میکنم بخاطرشما اومده باشه»

هاپیـ «چه دهان بامزه‌ای داره . اوه ، چشماش‌چقدرقشنگه !»

استانلیـ «خوب ، دیگه عیشتون تکمیل‌شد»

هاپیـ «بروببین چی‌لازم داره»

استانلیـ (بطرف میزدختر نزدیك میشود) «خانم‌چی میل‌داشتن»

دخترـ «من‌منتظر کسی‌هستم . امابدم نمیادیه چیز...»

هاپیـ «چرا براشون ... خانم‌ببخشین من‌فروشندهٔ شامپانی هستم اجازه میدین یه بطری‌نمونه شامپانی‌های تجارتخونه مارابراتون بازکنه ؟ استانلی یه بطری شامپانی‌برای خانم بازکن »

دختر ـ «خیلی اظهارلطف میکنین»

هاپیـ «قابلی نداره خانم . این‌بحساب کمپانیه» (میخندد)

دخترـ «عجب جنس‌خوبی میفروشین !»

هاپیـ «مثل جنسهای دیگره . بالاخره فروشندگی همه‌اش یه‌جوره فرق نمیکنه»

دخترـ «آره ، همینطوره»

هاپیـ «شما که خودتون فروشنده نیستین؟»

دخترـ «نه،من فروشنده نیستم»

هاپیـ «خیلی معذرت میخوام،امیدوارم بدتون نیاد. اما عکس شما چه خوب بود پشت مجله‌ها چاپ میشد»

دخترـ (درحالیکه باتبسمی شیطنت بار باو نگاه میکند)«یه‌موقعی چاپ میشد»

(استانلی، بایك گیلاس شامپانی وارد میشود)

هاپیـ استانلی، قبل ازاینکه این خانم بیاد بتو چی میگفتم؟ دیدی همینطوره، عکسش رو پشت جلد مجله‌ها مینداختن»

استانلیـ «آره،راست میگین همینطوره»

هاپیـ (خطاب به‌دختر) «روی جلد چه مجله‌هائی چاپ میکردن؟»

دخترـ «روی همشون» (از گیلاس جرعه‌ای سرمیکشد) «خیلی متشکرم»

هاپیـ میدونین فرانسویا دربارهٔ شامپانی چی‌میگن ؟ نمیدونین ؟ اونا میگن شامپانی برای زیبائی پوست بدن‌خیلی مؤثره ... هی، بیف!»

(بیف وارد میشود،روی‌صندلی پشت‌میز پهلوی هاپی می نشیند)

بیفـ «هالو، هاپی، منو ببخش ازاینکه دیراومدم»

هاپیـ «منم الان اومدم. راستی خانم..؟»

دخترـ«فورسایت»

هاپیـ میس فورسایت، این آقا برادرمه»

بیفـ « باباهنوز نیومده؟»

هاپیـ«اسمش بیفه. شما حتمااسمش‌روشنیدین. بازیکن معروف فوتباله»

دخترـ «راستی؟ توچه تیمی بازی‌میکنن»

هاپی- «شما به‌فوتبال آشنائی دارین؟»
دختر- نه،متأسفانه بلدنیستم.»
هاپی- «بیف توتیم قهرمانهای نیویورك بوده»
دختر- «پس‌خیلی مهمه، اینطور نیست؟» (جرعه دیگری مینوشد)
هاپی- «بسلامتی»
دختر- «از آشنائی باشماخوشحالم»
هاپی- «اسم من هاپیه. اسم حقیقی من هارولد بوده. اماتووست پوینت منوهاپی صدا میکردن»
دختر- (در حالیکه بنشاط آمده است) اوه، که اینطور! حال شما چطوره؟ » (صورتش رابطرف هاپی برمیگرداند)
بیف- «مگه‌بابا نمیادش؟»
هاپی- «این‌دختره رومیخواهی!»
بیف- « نه، من‌حوصله‌اش روندارم»
هاپی-«من‌یاد آنروزهائی‌میفتم که‌تو بااین‌موضوعها هیچ‌آشنائی نداشتی. راستی اون‌دل ودماغ گذشته کجارفته؟»
بیف- «من‌الان ازپیش اولیور میام‌و...»
هاپی- «نه، یه‌دقیقه صبر کن، من‌میخوام تودوباره سرحوصله بیائی. بگو ببینم‌اون‌دختره‌رومیخواهی یا نه؟خودش‌حاضره،فقط‌لازمه‌یه‌اشاره‌بکنم»
بیف- «نه،باور نمیکنم» (برمیگردد که‌دختر راخوب تماشاکند»
هاپی-«من دارم بهت‌میگم. اینجارو نگاه کن.» (درحالیکه‌متوجه دختر میشود) جونی! (دختر بطرف او برمیگردد) «امشب گرفتاری؟»
دختر-«راستش‌رابخواهی آره...امامیتونم‌تلفن کنم‌ومعذرت‌بخوام»
هاپی- «پس زود باش. جونی‌یه تلفن بکن. ببین بلکه بتونی یه رفیق‌دیگرم خبر کنی.من‌و بیف‌اینجا منتظریم.برادرم بیف‌ازفوتبالیستهای خیلی‌معروف آمریکاست»
دختر-(در حالیکه ازجایش بلندمیشود) «خیلی خوب. من‌راستی‌از دیدن‌شماخوشحال‌شدم»

هاپیـ «زود بر گرد»

دخترـ «خیلی خوب، سعی میکنم زود بر گردم»

هاپیـ «سعی فایده ندارد جونی. حتما بر گرد»

(دختراز آنجاخارج میشودواستانلی درحالیکه‌ازعقب سراورامی‌پاید سرش‌را بعلامت تحسین وتعجب تکان میدهد)

هاپیـ «راستی این‌خجالت آور نیست؟ یه‌دختر خوشگل مثل این اهل‌اینکار باشه. برای‌همینه که‌من نمیخوام زن‌بگیرم. توهزارتازن‌بگردی یکی نجیب پیدا نمیکنی. نیویورك پره‌از زنهای اینکاره»

بیفـ «هاپی، ببین...»

هاپیـ «من که‌بهت گفتم او حاضر وفقط منتظریه اشاره‌ازطرف من بود»

بیفـ(در حالیکه بشدت عصبانی‌شده است)«ولش کن،بزارمیخوام چندکلمه باهات صحبت کنم»

هاپیـ «خوب، بگوببینم الیوررو دیدی؟»

بیفـ«آره اوروودیدمش. اماامشب میخوام یکی‌دوتامطلب‌رو بپدرم بگم‌و ازتو میخوام بمن‌کمك کنی»

هاپیـ «چیه؟ حاضرشد بتوکار بده؟»

بیف ـ «دیوانه شدی؟ مگه عقلت‌ازسرت رفته؟میفهمی‌چی‌میگی؟»

هاپی ـ «چی‌شده؟تعریف‌کن ببینم»

بیف ـ (درحالیکه نفس‌نفس میزند) «من امروز یه‌کار خیلی بدی کردم . امروز بدترین روزهای زندگی‌من بود.الان دیگه ازخجالت‌حس حرف‌زدن ندارم ، باورکن خیلی‌بد شد »

هاپی ـ «میخواهی بگی اولیور تورو نپذیرفت؟»

بیف ـ «من شش ساعت‌تموم صبر کردم . درتمام این‌مدت چندذفعه پیغوم فرستادم‌که برای دیدنش اومده‌ام. حتی‌کوشش‌کردم دل منشی‌اورو بدست بیارم .بلکه حاضربشه منو ببره تواطاق ، اما هیچ‌فایده نکرد»

هاپی ـ «برای اینکه تودیگه اون حس اعتماد اولیه‌رو نداری .

خوب بالاخره تورا شناخت یا نه ؟»

بیف ـ (درحالیکه هاپی‌را بادستهایش نگهداشته بود) «بالاخره ساعت پنج بعد ازظهر شد ، اولیور ازاطاقش بیرون اومد واما انگار نه انگار که منو یه‌موقعی دیده. اصلاهیچ بروی خودش نیاورد . من همچین ناراحت شدم که دیگه نپرس»

هاپی ـ «تو راجع بنقشه ایکه باهات صحبت کردم بهش چیزی نگفتی ؟»

بیف ـ « او رفت . من‌فقط تونستم برای چندلحظه ببینمش. آنقدر عصبانی شده بودم که میخواستم مشت بزنم دیواورو خراب کنم . منو بگو چه‌دیوونه‌بودم فکرمیکردم فروشنده بشم.اونم فروشنده ونمایندهٔ تجارت‌خونه اولیور! او نگاه تحقیرآلودی بمن کرد واونوقت ملتفت شدم تمام این مدت را من بیخودی نقشه میچیدم و آرزوهای بیخودی تو سرم میپروروندم .»

هاپی ـ « بعدش چکار کردی ؟»

بیف ـ (باپریشانی وناراحتی‌زیاد؟) «هیچی اورفت وپشت سرش هم منشی‌خارج‌شد،من‌تنها تواطاق انتظارموندم . نفهمیدم این‌فکراز کجا بکله‌ام افتاد یه‌دفعه متوجه شدم‌تودفتر کاراولیور هستم . اطاق خیلی‌شیکی بود .. . خیلی‌اسباب واثاثیه توش‌بود، حالایادم نمیاد فقط همینقدرمیدونم که دست‌کردم وقلم خودنویس اولیوررو ازروی میز برداشتم»

هاپی ـ «اومچترو نگرفت ؟ »

بیف ـ «من پریدم بیرون . ازپله‌ها تاتوخیابون دویدم . ازاونجا تااینجا داشتم‌میدویدم»

هاپی ـ «این خیلی بدکاری بودکردی مقصودت ازاین حرکت چی‌بود ؟ »

بیف ـ (درحالیکه خیلی‌ناراحت ومغلوب بود) «خودم هم نمیدونم. فقط مثل‌اینکه میخواستم انتقام‌خودم رو ازا بگیرم . دست کردم یه چیزی بردارم . هیچ‌مقصودی نداشتم . هاپی، توباید بمن کمك کنی. من میخوام

این مطلب رو بیا با بگم»

هاپی ـ «دیوونه شدی ؟ برای چی میخوای بگی ؟»

بیف ـ « او باید بفهمه من آدمی نیستم که مردم بهم اعتماد کنن و پول قرض بدن . او خیالمیکنه من ازروی لجبازی باهاش ، عقب هیچ کاری نمیرم . همین موضوع هم اذیتش میکنه . باید حقیقت مطلب رو بفهمه»

هاپی ـ «این که بدترش میکنه . پس با یه وضع ملایمتر وخوبتری موضوع رو بهش حالی کن»

بیف ـ « از عهدهٔ من خارجه»

هاپی ـ « بهش بگو قراره فردا نهاررو با اولیور بخوری ودرباره کارت مذاکره کنی»

بیف ـ «خوب ، فردا جوابش رو چی بدم؟»

هاپی ـ «هیچی،فردا ازخونه برو بیرون . شب که برمیگردی بگو اولیور قول داده دربارهٔ پیشنهاد من مطالعه بکنه وجواب بده. یکی دو هفته بهمین ترتیب میگذره وهمه چیز فراموش میشه»

بیف ـ «همیشه که آدم نمیتونه اورو بااین وعده دلخوش بکنه »

هاپی ـ « بابا بامیداینکه بعداً کارها درست میشه خیلی خوشحالی میکنه »

(ویلی واردمیشود)

هاپی ـ «هالو ، بفرمائین»

ویلی ـ «چه خوب جائیه . من چندساله اینطرفا نیومده بودم»

(استانلی دردنبال ویلی میآید ویك صندلی برایش پشت میزمیگذارد ومیخواهدبرگردد ، دراینموقع هاپی نگاهش میدارد)

هاپی ـ «استانلی !»

(استانلی صبرمیکند تادستورغذارا دریافت کند)

بیف ـ (درحالیکه صندلی راجلو میکشدو پدرش را باملایمت می نشاند)

« بابا بنشین شراب میخوری بیاره ؟»

ویلی ـ «البته که میخورم»

بیف ـ «خوب پس همگی گیلاسی میزنیم»

ویلیـ «مثل اینکه حالت خوش نیست»

بیف ـ «چرا (خطاب به استانلی) سه‌تا ویسکی بیار »

استانلیـ «چشم ، سه‌تاویسکی میارم» (بیرون میرود)

ویلیـ «مثل اینکه قبل ازاومدن من‌چندتا گیلاسی زدی»

بیف ـ «فقط دوتا گیلاس‌خوردم»

ویلیـ «خیلی‌خوب ، تعریف کن ببینم‌چطور شد؟ (درحالیکه‌میخندد وسرش‌را بعلامت اثبات تکان میدهد) موفق‌شدی ؟»

بیف ـ (نفسی‌میکشدوسپس‌دست‌پدرش‌را دردست‌میگیرد) « بابا ـ جون ... (تبسم میکند ، ویلی‌هم میخندد ومنتظر جوابست) من امروز یه موضوعی دستگیرم شد»

هاپیـ «موضوع خیلی‌مهمی‌هم بوده ، بابا»

ویلیـ «خوب ، تعریف کن ببینم‌چطورشد؟»

بیف ـ (درحالیکه وضع ناگواری دارد ومیخواهد مطلب را هرچه نرمتر بپدرش حالی کند) «من ازاول تاآخرقضیه را برات تعریف میکنم. امروز روزعجیبی بود(ساکت میشود . باطراف‌خود نگاه میکندومیکوشد کلمات لازم را برای‌ادای مطلبش‌پیدا کند ، امانفس‌نفس‌میزند و نمیتواند خودش را کنترل کند) «من امروزخیلی‌صبر کردم که ببینمش وبعد ...»

ویلیـ «برای اینکه اولیوررو ببینی ؟»

بیف ـ «آره ، برای‌اینکه خود اولیوررو‌ببینم . ساعتهاصبر کردم ودراین مدت که انتظار میکشیدم خیلی چیزها دستگیرم شد . فهمیدم که همهٔ اون خیالات ونقشه‌های‌من‌بیخودی بوده . اصلاکی گفت که من میتونم یه فروشندهٔ خوبی بشم ؟ اونم فروشنده ونماینده اولیور؟ »

ویلیـ «خودت گفتی»

بیف ـ« نه، باباجون ، من‌اون مدتیکه کارمیکردم منشی ادارهٔ کشتی رانی بودم»

ویلیـ «اماتوبرای کارفروشندگی خیلی‌خوب ...»

بیف - (باحدت وتاکید) «نه ، بابا نمیدونم کی بشما گفت من یه موقعی فروشنده بودم‌و برای‌اولیور کارمیکردم ؟ من هیچوقت برای‌اولیور کارنکرده‌ام »

ویلی- «مقصودت ازاین‌حرفهاچیه ؟»

بیف - « بزارامشب‌حقیقت مطلب‌رو برات‌بگم. بیخودی فایده‌نداره آدم از کارهائیکه شدنی‌نیست حرف بزنه. من فقط تو اداره کشتیرانی منشی بودم»

ویلی -(باعصبانیت)«خیلی‌خوب، پس‌حالا گوش کن ببین‌من‌چی...»

بیف - «چرا نمیزاری حرفم‌رو تموم کنم ؟»

ویلی -«من‌هیچ علاقه‌ای‌ندارم سرگذشت سالهای قبل‌تورو گوش کنم‌وهیچ مایل‌نیستم بدونم چکاره بودی. میدونین دیگه هیچ حوصلهٔ این صحبتهارو ندارم. امروز منواز کار اخراج کردن»

بیف - (درحالیکه یکدفعه ناراحت شده‌است) «چی میگی؟»

ویلی -. «آره امروز ازکار بیرونم کردن. من‌فقط میخوام ببینم‌از جانب‌تو میتونم خبرخوشی بشنوم وبرم‌خونه بمادرتون بگم. مادرتون‌خیلی رنج‌برده، الان‌هم چشم‌براهه براش‌خبر خوشی‌ببرم. برای خاطر همین هم حوصله سخنرانی وداستانسرائی تورو ندارم. رك وراست بگوچه اتفاقی افتاده ؟»

(استانلی باسه گیلاس مشروب وارد میشود. آنها صبر میکنند تا اواز محوطه خارج شود)

ویلی - «اولیور رودیدی یانه؟»

بیف - «خدایا! باباجون بزارمطلب‌رو بهت‌حالی کنم»

ویلی - «میخواهی بگی،اصلاپیشش نرفتی؟»

هاپی - «چرا، پیشش رفته»

بیف - «چراپیشش رفتم. خودش‌روهم دیدم. راستی چه‌جوری اونا روازکار اخراج کرد ؟»

ویلی - (در حالیکه ازشدت هیجان وبیصبری روی صندلیش بند

نمیشود) «خوب، بگو ببینم ازت پذیرائی کرد ؟»

بیف ـ «دیگه حتی نمیخوان تو نماینده‌فروش اجناسشون باشی؟»

ویلی ـ «نه ، من از اونجا اصلا اخراج شدم . (با بیحوصلگی) «خوب، بالاخره نگفتی چه‌جوری‌ازتو استقبال کرد؟ خون ومهربون بود؟»

هاپی ـ «البته که خوب پذیرائی کرده بابا»

بیف ـ (باناراحتی واجبار) راستش‌رو میخواهی، یه‌جور .. .»

ویلی ـ «من نمیخواستم بدونم او تورو می‌شناسه ویادش میآد.» (خطاب بهاپی)راستی‌خیلی عجیبه که آدم کسی‌رو ده‌پونزده‌سال ندیده باشه، بعداً هم ازش این‌جوری باگرمی ومحبت استقبال بکنه»

هاپی ـ «آره دیگه»

بیف ـ (درحالیکه میکوشد حقیقت مطلب‌را بپدرش‌بگوید) «بابا ببین چی‌میگم .. .»

ویلی ـ «توخودت نمیدونی برای چی دراین‌مدت تورو فراموش نکرد وتادیدت ازت استقبال کرد؟ برای اینکه وقتی‌شاگرد مدرسه بودی خیلی‌موردتوجهش بودی»

بیف ـ «بابا ، بزارمن مطلب‌رو ازاول برات تعریف کنم تاملتفت موضوع بشی»

ویلیـ (مثل‌اینکه ازقطع شدن‌صحبتش‌ناراحت شده باشه)«خیلی خوب،بگو ببینم تورو برد تودفترش ویاتوهمون اطاق‌انتظار باهات‌صحبت کرد ؟»

بیف ـ «ازاطاقش بیرون اومد وبعد .. .»

ویلی ـ (باخنده وخوشحالی) «خوب بعدش چی گفت ؟ دستش‌رو انداخت دور گردنت وازدیدنت خوشحال شد ؟»

بیفـ« بعدش .. . آره دیگه بعدش .. .»

ویلی«ـمرد خوبیه (خطاب بهاپی)«خیلی‌مشکله آدم بتونه اینطور اشخاص‌رو ملاقات کنه»

هاپی - (درحالیکه با پدرش موافقت میکند) «آره، من خوب میدونم»
ویلی - (خطاب به بیف) «همونجام مشروب خوردی؟»
بیف - «آره، او بمن یه گیلاس ... نه. نه»
هاپی - (درحالیکه میان صحبتش میدود) «بیف نقشه منم بهش گفته»
ویلی - (خطاب به هاپی) «صحبتش رو قطع نکن. خوب، بگو ببینم بیف. نظر اولیور راجع به اون نقشه چی بود؟»
بیف - «بابا، یه دقیقه اجازه بده من برات موضوع رو شرح بدم»
ویلی - «من از اول که اومدم اینجا نشستم منتظرم ببینم تو چی میخوای بگی. خوب تعریف کن گفتی تورو برود تو دفترش. بعدش چطور شد؟»
بیف - «هیچی، باهاش صحبت کردم واونم گوش داد. اما ...»
ویلی - «او برای همین که بادقت حرف طرف رو گوش میکنه همه جا مشهور شده. خوب جوابش چی بود؟»
بیف - «جوابش این بود که... (ناگهان اختیاراز کفش خارج شده وباعصبانیت بپدرش میگوید) «باباجون، تو نمیزاری من حرفم رو بزنم.»
ویلی - (باعصبانیت وسرزنش) «میخواهی بگی اصلا ندیدیش. اینطوره؟»
بیف - «چرا دیدمش»
ویلی - «پس چطور شد؟ بهش توهین کردی؟ نکنه بهش بی ادبی کرده باشی!»
بیف - «یه دقیقه گوش کن. اصلا میتونی این مطلب رو فراموش کنی؟ میتونی ازاین صحبت صرفنظر کنی؟»
هاپی - «مقصودت ازاین حرف چیه؟»
ویلی - «هرچی اتفاق افتاده برای من تعریف کن»
بیف - (خطاب به هاپی) «من نمیتونم موضوع رو بگم»
(صدائی شبیه بصدای ترومپت گوش راآزارمیدهد ودر این موقع خانهٔ ویلی که درقسمت عقب صحنه درنیمه تاریکی هنوزدیده میشود، با وضوح بیشتری ظاهرمیگردد ومادرحالیکه **ویلی** وپسرانش را بحال خود

دررستوران میگذاریم بهمراه خاطرهٔ تازه ویلی‌سری بمنزلش میزنیم . دراین‌موقع درخاطرهٔ ویلی برناردجوان پدیدارمیشود که با شلوار کوتاه باعجله واردآشپزخانه میشود ودادمیزند)

برناردجوان ـ (درحالیکه ازشدت خشم‌سرازپا نمی‌شناسد)خانم لومان ، خانم‌لومان !»

هاپیـ «بگوبرات اونجاچه پیش اومدی کرد»

بیف ـ (خطاب به هاپی) «ساکت باش‌بزاریه دقیقه راحت بنشینم»

ویلیـ «نه ، نه تو بایدبری امتحان تجدیدی ریاضی بدی»

بیف ـ « (امتحان ریاضی‌چیه ؟ راجع به‌چی‌صحبت میکنی ؟»

برناردجوان ـ «خانم لومان ، خانم لومان !»

(لیندا باقیافهٔ چندین‌سال پیش‌درخانه ظاهرمیشود)

ویلیـ (باهیجان وعصبانیت) «ریاضی ، ریاضی، ریاضی !»

بیف ـ «پدر ، آروم باش . یه‌خورده راحت کن»

برناردجوان ـ «خانم‌لومان !»

ویلیـ «اگه تجدیدی‌نشده بودی ، الان کاروبارت‌خیلی‌خوب بود»

بیف ـ «حالاگوش‌کن میخوام برات شرح‌بدم اونجاچه‌اتفاقی‌افتاد بایددرست بحرفهام گوش کنی»

برناردجوان ـ «خانم لومان !»

بیف ـ «من شش ساعت معطل شدم ...»

هاپیـ «دیوونه ، داری چی‌روتعریف میکنی ؟»

بیف ـ من‌چندبار پیغوم فرستادم اما او منو نپذیرفت ، بالاخره ناچارشدم ... (بقیهٔ‌صحبتش‌شنیده‌نمیشود برای‌اینکه بتدریج صحنه‌رستوران تاریك میشود وتمام توجه مابمنزل ویلی‌معطوف میگردد)

برناردجوان ـ « بیف درریاضیات تجدیدی شده»

لیندا ـ « نه؟!»

برنارد جوان ـ « معلم ریاضی تجدیدیش کرد . امسال نمیتونه دیپلمش‌روبگیره .»

لیندا ـ «اما او باید قبول بشه . قراره امسال بره دانشگاه . حالا خودش کجاست ؟ بیف ! ، بیف !»

برناردجوان ـ «اینجا نیست ، رفتش طرف گراندنترال»

لیندا ـ «گراند . . ، مقصودت اینه که رفت بوستون ؟»

برناردجوان ـ «عموویلی الان تو بوستونه ؟»

لیندا ـ «اوه ، آره . گمون میکنم ویلی بتونه معلم‌رو ببینه راضیش بکنه بهش نمره‌ی خوب بده . اوه ، پسر مظلوم من !»

(دراینموقع نوریکه محوطه منزل ویلی‌را روشن میکرد از بین‌رفته ودوباره قسمت رستوران روشن میشد وبیف که در تمام این مدت مشغول صحبت بود ، صدایش بگوش‌میرسد . وی قلم خودنویسی دردست دارد وپدرش درحالیکه باوخیره شده بازحمت وپریشانی سعی‌میکند ذهنش را متوجه گفته‌های پسرش کند ومقصود ازصحبتهایش‌را بفهمد)

بیف «ـ .. . بنابر این دیگه‌ازجانب اولیور امیدی ندارم ، ملتفت میشی؟»

ویلی ـ (درحالیکه کاملا پریشان خاطرشده وبازهم‌درعالم خاطره های گذشته‌اش میباشد) «آره ، البته اگه تجدیدی‌نشده‌بودی .. .»

بیف ـ «تجدیدی درچی ؟ مقصودت چیه ؟»

ویلیـ«همه‌اش‌روتقصیر من نزاروسرزنشم‌نکن. من‌که توریاضی تجدید نشدم. توبودی تجدیدی‌آوردی.چی؟ راجع بقلم صحبت میکردی؟»

هاپی ـ «این‌خیلی بدکاری بود بیف ، یه‌همچی قلم‌بیشتراز .. .»

ویلی ـ (درحالیکه برای اولین‌مرتبه واقعاً قلم‌رادیده‌است) «چی؟ توقلم اولیوررو برداشتی؟»

بیف ـ (با پشیمانی) « پدر ، من همه‌ی موضوع رو برات گفتم که»

ویلی ـ «تو قلم بیل اولیوررو دزدیدی ؟»

بیفـ «نه، من بقصددزدیدن برنداشتم. الان که برات‌تعریف کردم چه‌جوری شد این‌کاررو کردم»

هاپی ـ «او قلم رو تودستش گرفته بود، درهمین موقع اولیور وارد شد ، اوهم ازدستپاچگی قلمرا گذاشت توجیبش !»

ویلی ـ «خدای من ، بیف این چه کاری بود کردی ؟»

بیف ـ «پدر، من هیچ قصدی نداشتم این کاررو بکنم»

(دراین موقع که بیف این کلماترا باصدای بلند میگوید ، مثل اینکه ازهوا صدای متصدی یکدستگاه مرکزی تلفن درهتل بگوش میرسد)

متصدی تلفن ـ «استاندیش آرمز سلام ، میخوان باشما صحبت کنن ؟»

ویلی ـ (درحالیکه باعصبانیت فریادمیزند) «من تواطاقم نیستم»

بیف ـ (درحالیکه هراسان شده‌است) «پدر، چه‌خبر شده؟ چیه ؟»

(او وهاپی ازجایشان بلند میشوند)

متصدی تلفن ـ «مسترلومان باشما کارداره»

ویلی ـ «گوش‌رو بزارزمین ، من تواطاقم نیستم»

بیف ـ (با ترس‌و وحشت ، جلوی پدرش زانو میزند) « پدر، من سعی میکنم کار خوبی گیر بیارم. قول‌مبدم دیگه‌ازاین ببعد پسرخوبی باشم.»

(ویلی میخواهد از جایش برخیزد بیف اورا نگهمیداردکه بلند نشود) «حالا بنشین»

ویلی ـ «نه‌تو دیگه خوب‌نمیشی، بدرد هیچکاری نمیخوری»

بیف ـ «چرا، خوب‌میشم. میفهمی؟ یه‌کارخوب دیگه‌ای پیدامیکنم. حالا بیخود فکرت‌رو ناراحت نکن.»(صورت پدرش‌را بادست‌نگهمیدارد) «پدر، بامن‌حرف بزن»

متصدی تلفون ـ «مستر لومان جواب نمیده، میخواهین برین‌تو اطاقش ؟»

ویلیـ (در حالیکه تقلا میکند بایستد، مثل اینکه میخواهد برود ومانع عمل متصدی تلفن بشود) «نه، نه،نه!»

هاپی ـ« یه‌چیزی رومی شکنه،سرش به‌یه‌جائی میخوره، بابا!»

ویلیـ «نه،نه...»

بیف- (درحالیکه با نومیدی بالای سر پدرش ایستاده) «پدر، گوش کن، گوش بده، میخوام یه‌چیز خوبی بهت بدم. اولیور با شریکش راجع به‌نقشه هاپی صحبت کرد، ملتفت میشی؟ اون با شریکش صحبت کردو بعد برگشت پیش من. من بزودی کارم‌درست میشه، متوجه هستی؟ اولیور فقط گفت اشکال سرمبلغشه.»

ویلی- «پس تو ...موفق شدی؟»

هاپی- «بابا، بزودی کاروبار بیف خوب میشه»

ویلی- «پس توموفق شدی. کارت‌درست‌شد، مگه اینطور نیست؟ کارت درست شد»

بیف- (باحالت محزون وغصه دارپدرش راروی صندلی می نشاند) «نه، درست گوش کن من‌قراره فردا بااولیور وشریکش ناهار بخورم. این‌رو دارم بهت‌میگم که‌متوجه باشی‌من‌چقدر پیش‌اونا ارج‌وقرب دارم‌و بالاخره‌این کاردرست‌میشه، امااشکال‌سراینه که‌من نمیتونم‌فرداپیششون برم.»

ویلی- «چرانمیتونی؟ بایدحتماً...»

بیف- «اما، آخه‌موضوع قلم‌رو چکار کنم؟»

ویلی- «هیچی قلم‌رو بهش‌میدی واز اشتباهت‌معذرت میخواهی.»

هاپی- «البته که بایدبری. فردا بروباهاشون هم ناهار بخور وهم دنباله‌ی‌معامله‌رو بگیر.»

بیف - «نمیتونم اینطوری بهش‌بگم»

ویلی- «اینکه چندان‌مهم‌نیست، میگی‌مشغول حل جدول روزنامه بودی، اشتباهاً قلم اونو برداشتی بعداًهم یادت رفت سرجاش بزاری»

بیف - «گوش بده، من چند سال پیش، یه دفعه توپ فوتبال اولیوررو دزدیدم، حالام اگه قلم‌رو ببرم‌واینطوری بهش‌بگم، اون‌موضوع قبلی یادش میاد وبدترمیشه. اصلا بهتره برای کارجای‌دیگه‌ای‌رجوع کنم»

صدای پسربچه‌ی مستخدم هتل- «مسترلومان بفرمائین ازاین طرف»

ویلی-«توبالاخره نمیخواهی‌یه کاره‌ای بشی؟»

بیف - «آخه پدر، چه جوری میتونم برم پیشش واینطوری بهش بگم ؟»

ویلی- «تو نمیخواهی بالاخره صاحب کاروخونه‌وزندگی بشی. مگه غیرازاینم،چیزدیگه‌ای هست ؟»

بیف - (درحالیکه ازدست پدرش واینکه متوجه وضعیت او نیست عصبانی‌شده است)« نه ، اینطوری حرف نزن . توخیال میکنی آسونه با این‌ترتیب من دوباره برگردم‌پیش‌اولیور. اگه‌تموم‌دنیام‌جمع بشن،من‌حاضر نمیشم دوباره پام‌روتودفترش بزارم»

ویلی- «پس برای‌چی ازاول رفتی ؟»

بیف - «چراازاول رفتم ؟ چرارفتم! نگاه کن ببین به‌چه‌حالی افتادی! ببین چه قیافه‌ای پیدا کردی!»

(ویلی صدای خنده‌ی زن را میشنود وسرش‌را برمیگرداند)

ویلی- «بیف ، توفردا بایدناهارپیش‌اولیوربری . وگرنه ...»

بیف - «نمیتونم برم . بیخود گفتم اصلاقرارناهاری‌باهم نداشتیم»

هاپی- «بیف . چرا ...!»

ویلی- «بامن لجبازی میکنی ؟»

بیف - «بیخودی‌اینطوری خیال‌نکن . خدا لعنت کنه این‌اولیوروو باکارش »

ویلی- (مشتی‌به بیف میزندوازمیزدورمیشود)«پسره کثیف بی‌معنی داری بامن لجبازی میکنی ؟ »

صدای زن - (این همان زنیست که درقسمت اول داستان از آن صحبت شد وباویلی‌روابط خصوصی‌ونزدیکی‌داشت) «یکی‌داره‌درمیزنه ، ویلی !»

بیف - «نه من خوب پسری نیستم . **مگه** خودت نمیگی ؟ »

هاپی- (در حالیکه میان پدر وبرادرش واسطه میشود) «هی ، مواطب باشین تورستوران باهم اینطوری رفتارنکنین .آروم بگیرین. »

(دخترهاوارد میشوند) «هالو ، خانمها ، بفرمائین» (صدای خنده زن دوباره شنیده میشود)

میس فورسایت ـ « این رفیق من لتاست . آره صندلی بزاریم بنشینیم »

صدای زن ـ «ویلی ، میخوای ازرختخواب بلندشی یا نه ؟»

بیف ـ (درحالیکه دیگر بپدرش توجهی نمیکند)«هالو، خانم‌حالتون چطوره ؟ چه میل‌دارین ؟»

میس‌فورسایت ـ «لتا بایدزودبره،کارداره»

لتا ـ «من فردا صبح زود بایدبلندشم. فردا باید تودادگاه جزو هیئت منصفه حاضرباشم . شماتاحالا جزواین‌اعضاء هیئت منصفه بودین ؟»

بیف ـ « نه، امامن‌یه‌دفعه جلوشون حاضرشدم!» (دخترها میخندند) «این‌پدرمه»

لتا ـ «چرا اینقدر اوقاتش تلخه؟ بفرمائین بابا، پهلوی‌ما بنشینین»

هاپی ـ « بیف، بنشونش»

بیف ـ (درحالیکه بطرف پدرش میرود) « بیا، بیا بنشین‌یه گیلاسی بزنیم، گورپدر اولیورم کرده. بیا، فعلا این‌موضوع‌رو فراموش کن»

(دراثر اصرار بیف، ویلی میرودکه‌روی صندلی بنشیند)

صدای زن (باحرارت وتندی) «ویلی، میری‌دررو بازکنی یانه؟»

(این صدا،ویلی‌رااز نشستن منصرف میکند. برمیگردد و میخواهد برود)

بیف ـ «هی،کجا داری میری؟»

ویلی ـ «دررو بازکن»

بیف ـ «در ؟»

ویلی ـ «اطاق دستشوئی ... در ..درش کجاست ؟»

بیف ـ (دد حالیکه پدرش را متوجه دست راست میکند) «راست برو جلو»

(ویلی راه میفته)

صدای زن ـ «ویلی، ویلی، میخواهی بلند بشی یا نه؟ بلند شو، بلندشو، بلندشو!»

(ازسمت راست بیرون میرود)

لنا ــ «گمونم خیلی خوبه‌شما پدرتون روهم باخودتون برای‌تفریح میارین؟»

میس فورسایت ـ «راستی او پدر شماهاست؟»

بیف ــ (درحالیکه باعصبانیت وتشدد رویش‌را بطرف میس‌فورسایت برمیگرداند) «خانم، این‌که الان ازپهلوی شما ردشد ورفت، یه‌شاهزاده استیه شاهزاده بزرگ ورنجدیده. یه‌شاهزاده که در تمام مدت عمرش زحمت کشیده ولی کسی قدرش روندونسته. یه‌رفیق مهربون. میفهمی؟. یه‌رفیق دلسوز برای‌پسرهاش»

لنا ـ «چه‌خوب مردیه»

هاپی ــ «خیلی‌خوب دخترها، برنامه‌مون چیه؟ بیخود وقت‌رو تلف نکنیم. بیف، توهم حواست اینجاباشه. کجا بریم؟ کجا بهتره؟»

بیف ــ چراهیچ بفکرپدرت نیستی؟»

هاپی ــ «من؟»

بیف ــ «تواصلا ککت‌هم نمیگزه. هیچ‌ملتفت حال‌او نیستی»

هاپی ــ «چی بیخودی داری‌حرف میزنی؟ من کسی‌هستم که .»

بیف ــ «آره، من‌خوب ملتفت هستم. تواصلا عین‌خیالت هم‌نیست‌چی بسرپدرمون میاد»(لوله لاستیکی راازجیبش درمیاورد وجلوی هاپی‌روی میزمیگذارد) «نگاه‌کن ببین این‌چیه،من‌توی زیرزمین‌پیدا کردم. ترابخدا چراهیچ درفکر پدرت‌نیست؟»

هاپی ــ «من؟ کی‌میزاره ازخونه میره؟ کی‌ازخونه بیخبردرمیره‌و.؟»

بیف ــ «آره،اماوضع پدرمون‌هیچ تورو ناراحت نمیکنه. تومیتونی بهش کمك کنی امامن کمکی ازدستم برنمیاد.ملتفت نیستی مقصودم چیه؟ پدرمون میخواست خودش‌رو بکشه،هیچ‌ازاین موضوع خبردارشدی؟»

هاپی ــ «من،من هیچ‌ملتفت نشدم!»

بیف ــ «هاپی بهش کمك کن. خدایا ... میگم‌یه خورده درفکرش باش. بمن کمك کن‌من دیگه‌روم نمیشه توصورتش نگاکنم.» (درحالیکه

نزدیکست گریه‌اش بگیرد ازجا* بلندشده وبسرعت دورمیشود)

هاپیـ(در حالیکه بدنبال اومیرود) «کجاداری میری؟»

میس فورسایت ـ «چیه؟چرا اینطور ناراحته؟»

هاپیـ «بیائین بریم دخترها بهش برسیم وباهم بیرون بریم»

میس فورسایتـ (درحالیکه‌هاپی اورا بطرف جلو میکشد)«میدونی من‌ازاینطور اخلاقهای اوخوشم نمیادش»

هاپیـ«او چیزیش نیست،یه‌خورده ناراحته، زودحالش جامیاد»

ویلیـ(درسمت چپ صحنه کمی دورتر از رستوران ، درحالیکه زن‌هنوز میخندد) «جواب نده! جواب نده!»

لتاـ« نمیخواهی بپدرت بگی که...»

هاپیـ « نه او پدرمن نیست. یه‌آدم غریبه است! بیائین بریم به بیف برسیم. بیاجونی‌امشب میخواهیم خوش باشیم‌وشهررووسرمون بزاریم. استانلی، صورت‌حساب‌رو بیار.هی‌استانلی!»

(آنهاخارج میشوندو استانلی متوجه دست چپ‌میشود)

استانلیـ(در حالیکه بااوقات‌تلخی‌هاپی‌راصدامیزند)«مستر لومان، مستر لومان!»

(استانلی یك‌صندلی برمیداردوبدنبال هاپی‌ودخترها رفته‌و ازصحنه خارج میشود ودر این موقع روشنائی رستوران وتمام آن محوطه ناپدید گردیده وازقسمت دیگرصحنه زن درحال خنده وارد میگردد . ویلی نیز بدنبال او روان میشود . درحالیکه مشغول بستن‌تکمه های پیراهنش‌میباشد زن زیرپیراهنی سیاهی بتن‌دارد بهمراه‌آنها موسیقی هیجان‌آمیز وهوس انگیزی نواخته میشود ودرضمن صدای ضربه هائیکه بدر نواخته میشود بگوش میرسد . درهمین موقع‌درزمینه‌ی‌صحنه مامتوجه چهاردیواری اطاق مهمانخانه‌ای میشویم وویلی‌درهمانحال که دراطاق ایستاده خیره بیکطرف نگاه میکند مثل اینکه صدای درازآن جانب میآید)

ویلیـ «بسه دیگه نخند ، ساکت باش»

زنـ « نمیخوای‌درروباز کنی ؟ او تمام اهل مهمونخونه‌را ازخواب



بیدار میکنه»

ویلیـ «من منتظر کسی نیستم . کسی بامن این موقع کار نداره»

زن ـ «جونی ، چرا یه گیلاس دیگه نمیزنی تاحالت سرجا بیادواز این خماری بیرون بیائی ؟»

ویلیـ «من تنهاهستم . هیچکس رو ندارم»

زنـ «ویلی، میدونی تومنوخراب کردی ؟ ازاین ببعدهروقت بیائی یه راست میزارمت بری پیش مشتریها . دیگه پای میزمن معطل نمیشی . ویلی، تومنوخراب کردی»

ویلیـ «ازاظهار لطفت خیلی ممنونم»

زن ـ «راستی چرااینطور پکری ؟ من. تاحالا توعمرم آدمی به پکری وبدخلقی تو ندیدم» (میخندد . ویلی اورا میبوسد) «بیا بریم تو. خیلی مضحکه نصف شب آدم بخوادلباس رو بپوشه (و چون باز صدای درزدن میآید) «بالاخره نمیخواهی ببینی کیه درمیزنه ؟»

ویلیـ «اشتباهی درمیزنه»

زن ـ «اما اون صدای مارو داره میشنوه . درهمین اطاقو هم داره میزنه . نکنه مهمونخونه آتش گرفته باشه ؟»

ویلیـ (درحالیکه وحشت زده شده است) «اشتباهی درمیزنه»

زنـ «پس ازهمین پشت دربهش بگو بره»

ویلی- «کسی پشت در نیست .»

زن- «دارم ناراحت میشم . من‌میدونم یکی اون پشت درایستاده ومنتظره درباز بشه . دارم بدجوری ناراحت میشم»

ویلی- (درحالیکه اورا ازخود دورمیکند) «خیلی‌خوب ، پس برو توحموم قایم بشو. مبادا بیرون بیائی. گمون میکنم در بوستون این‌کارها قدغن باشه . نیائی بیرون ! شاید منشی تازه‌ی‌مهمونخونه باشه . آدم بستیه ، ممکنه اسباب زحمت بشه . ازحموم‌بیرون نیا . جائی‌آتش نگرفته»

(دوباره صدای نواختن درشنیده میشود. ویلی‌اززن دورشده وزن ناپدیدمیگردد .نورصحنه ویلی را، در حالیکه مقابل بیف جوان ایستاده روشن میکند . بیف چمدانی دردست‌دارد وداخل‌اطاق‌میشود . موسیقی قطع میگردد)

بیف - «چرا جواب نمیدادی ؟»

ویلی- «بیف ، توئی !؟اینجادر بوستون چکارمیکنی؟»

بیف - «چرا جواب ندادی ؟ من‌الان یه‌ساعته دارم درمیزنم. اولم پای تلفن خواستمت»

ویلی-«من‌همین‌الان متوجه شدم . توی‌حموم بودم ودرروهم بسته بودم. توخونه اتفاقی‌افتاده ؟»

بیف - «بابا ، بدطوری شده»

ویلی- «مقصودت چیه ؟»

بیف - «پدر ...»

ویلی- «بیف، چه‌خبرشده» ؟ (در حالیکه دستش را دورگردن پسرش‌حلقه میکند)« بیا ، بیا بریم پائین ، یه‌چیزی بخور »

بیف -«من درریاضیات تجدیدی شدم»

ویلی- «چطور ؟ قبول نشدی ؟»

بیف - «نه ، نمره کم آوردم ونتونستم دیپلم‌قبولی بگیرم»

ویلی- «مگه برناردجواب مسئله‌هارو بهت نرسوند ؟»

بیف - «چرا ، اوکوشش‌خودش‌روکرد . اما باوجوداین نمره کم آوردم »

ویلیـ «هیچ ارفاقی‌هم بهت نکردن ؟»

بیفـ «معلم ریاضی‌حاضر نشدارفاق بکنه . من‌التماس کردم ، ازش خواهش کردم،قبول نکرد ارفاق لازم‌رو بکنه . پدر، تو بایدباهاش‌صحبت کنی . بایدقبل از اینکه مدرسه تعطیل بشه باهاش همونطوری‌که خودت میدونی صحبت کنی . اگرتو بهش بگی‌خواهش تورو قبول میکنه تو باهمون زبون مخصوص خودت باهاش صحبت کن بلکی‌راضی بشه.»

ویلیـ «خیلی‌خوب ، فکرش‌روهم نکن . زودباهم برمیگردیم و من باهاش صحبت میکنم»

بیف ـ «اوه پدر، خیلی ممنونم . من‌حتم‌دارم اوخواهش تورو رد نمیکنه.»

ویلیـ «خیلی‌خوب ، بروپائین وبه‌متصدی مهمونخونه بگوصورت حساب منوحاضر کنه ، زودباش بروپائین بهش‌بگو»

بیفـ «چشم،الان میرم.میدونی معلم‌ریاضی چرابامن سرلج‌افتاده ؟ یه روز که سر کلاس اومد ، من‌رفتم جلوی تخته وشروع کردم اداش‌رو درآوردن ، چشمام روچپ کردم ومثل‌او حرف‌زدم!»

ویلیـ (درحالیکه میخندد) «راست‌میگی؟ بچه‌هاخوششون‌اومد؟»

بیفـ «اونا دیگه ازخنده روده‌بر شدن»

ویلیـ «خوب، چه‌جوری اداش‌رو درآوردی؟»

بیفـ (حرکات ورفتارمعلم خودراتقلیدمیکندوویلی بقهقهه میفتد و بیف‌نیز باوی میخندد) «در همین‌موقع معلم‌وارد کلاس‌شد »

(ویلی دوباره خنده‌اش میگیرد وزن‌از داخل حمام میخندد)

بیفـ« کی‌تو حمومه؟»

ویلیـ« نه،اون صداازاطاق پهلوئی‌میاد»

(صدای‌خنده زن‌ازپشت دیوارشنیده میشود).

بیفـ«مثل‌اینکه یکی‌رفته توحموم»

ویلیـ« نه،این‌صدا ازاطاق پهلوئیه. اونجا مهمونی دارن»

زن‌ـ(درحالیکه‌میخنددواردااطاق‌میشودو تودماغی‌میگوید)«ممکنه

بیام تواطاق؟ توی‌وان حموم‌یه چیزیه راه‌میره!»

(ویلی متوجه بیف میشود. بیف‌با دهان‌باز وحالت وحشتزده بزن نگاه میکند)

ویلیـ«اوه، برگرد برواطاقت. دیگه نقاشی اطاقت‌تموم‌شده.دارن اطاقش‌رو رنگ میکنن، ازمن اجازه خواست تو حموم‌این اطاق یه‌دوش بگیره. برودیگه، بروتو اطاق‌خودت» (اورا هل‌میدهد)

زنـ«ویلی، آخه‌باید لباسهام‌رو بپوشم. اینطوری که نمیتونم...»

ویلیـ«برو بیرون‌ازاینجا، برو بیرون... (ناگهان درحالیکه‌حالت عادی بخودمیگیرد) «بیف، این‌خانم‌فرانسیسه، یکی‌از مشتریهاست‌.داشتن اطاقش رورنگ میکردن. خانم فرانسیس،حالا برین‌تو اطاق خودتون»

زنـ«من‌بایدلباسهام‌رو بپوشم. لخت که‌نمیتونم ازتوراهرورد بشم»

ویلیـ (درحالیکه اورااز اطاق بیرون میکند) «برو بیرون. برو اطاقت»

(بیف‌روی چمدانش می‌نشیند وناظر مشاجرهٔ پدرش‌باآن‌زن‌میشود)

زنـ«اون جورابهائی که‌وعده‌دادی‌بودی کجاست؟مگه‌قول‌ندادی برایم‌جوراب بیاری؟»

ویلیـ«من‌اینجا با خودم‌جوراب نیاوردم»

زنـ«دوتا جعبه‌جوراب ابریشمی نمره‌۹ برای من‌آورده بودی. من همین‌حالا اونارو میخوام»

ویلیـ« بیا، بیابردار وترا به خدااز‌این‌اطاق‌برو بیرون»

زنـ(وارداطاق میشود جعبه‌جورابی دردست‌دارد) «خدا کنه کسی توراهرو نباشه منو ببینه. خیلی‌خوب‌میشه‌اگه کسی‌منو نبینه (خطاب‌به‌بیف) توفوتبال‌بازی میکنی‌یا بیس‌بال؟»

بیفـ«فوتبال»

زن ـ (باحالت تحقیر وعصبانیت) «منم همینطور،مثل‌توپ‌فوتبالم، خدا حافظ»

(لباسهایش رااز دست‌ویلی می‌قاپد وازاطاق بیرون میرود)

ویلی – (پس از کمی مکث) «خوب، بهتره دیگه راه بیفتیم. من میخوام فردا اول وقت برم مدرسه سراغ این معلم ریاضی. لباسهای منو از توی گنجه در بیار. من خودم چمدانم را مرتب میکنم» (بیف از جایش تکان نمیخورد) «چیه چت شده؟» (بیف همانطور بیحرکت نشسته وقطرات اشک از چشمانش سرازیر است) «اون یه مشتریه. برای خانواده سیمون خرید میکنه، اطاقش هم در طبقه اوله، داشتن اطاقش رورنك میکردن، ملتفت میشی؟» (ساکت میماند وپس از چند لحظه) «عزیزم گوش کن، اون یه مشتری منه، نمونه اجناس رو میبره اطاقش بعداً به اربابش نشون میده. .. » (کمی مکث میکند وسپس باتحکم) «زودباش دیگه، لباسهای منو در بیار» (بیف باز از جایش تکان نمیخورد) «بسه دیگه گریه رو بزار کنار، بهت یه فرمونی دادم بلندشو عمل کن. من بهت فرمون دادم اینطوری اطاعت میکنی؟ چه جوری جرئت میکنی گریه کنی؟» (دستهایش راروی شانه‌های بیف میگذارد) «ببین بیف، تو نبایداینطور ناراحت بشی. وقتی بزرك شدی متوجه این موضوع‌ها میشی، نبایداینقدر یه مطلب به این سادگی رو سخت بگیری، من فردا صبح اول وقت معلم ریاضی رو می بینم»

بیف – «ولش کن دیگه»

ویلی – «چی رو ولش کنم؟ اوحتماً باید بتو ارفاق بکنه»

بیف – «او اصلا بحرف تو گوش نمیده»

ویلی – «حتماً گوش میکنه، تو باید چند نمره اضافی رو بگیری تو لازمه قبول بشی ودردانشگاه ویرجینیا اسم نویسی بکنی»

بیف – «من نمیخوام دانشگاه برم»

ویلی – «اگر من نتونم این نمره اضافی رو ازش بگیرم، تو تا بستون درس میخونی وتجدیدی امتحان میدی تمام تابستون رو .. .»

بیف – (درحالیکه از گریه دست برمیدارد) «پدر .. .»

ویلی – (ازحال پسرش ناراحت شده‌است) «اوه، پسرم .. .»

بیف – «پدر .. .»

ویلی – «این زن درنظر من هیچ ارزشی نداره، من باهاش کاری

ندارم . امااینجا خیلی احساس غریبی میکردم . دلم گرفته بود»

بیف ــ « .. . توجورا بهای ماماروبهش‌دادی ؟»(گریه‌اش میگیرد وبلند میشودکه برود)

ویلی ــ (درحالیکه بازوی بیف‌را میگیرد) «من بهت یه‌فرمونی دادم»

بیف ــ «دروغگو،بمن‌دست نزن!»

ویلی ــ «زودباش برای این‌حرفت ازمن معذرت بخواه»

بیف ــ «حقه‌باز دروغگو! تو دروغ‌میگی!» (برمیگردد ودرحالی که بشدت گریه میکند ازاطاق خارج میشود وچمدانش‌را هم برمیدارد و ویلی تنها درحالیکه بازانو روی‌زمین نشسته دراطاق باقی‌میماند)

ویلی ــ « بیف ، من بهت یه‌فرمون‌دادم .برگرد وگرنه میزنمت، اگه برنگردی شلاقت‌میزنم!»

(درهمین‌حالیکه ویلی بازانو روی زمین نشسته وبامشت‌گره‌کرده روی‌کف اطاق میکوبد وفرمان خودرا تکرارمیکند ، صحنه اطراف او از وضع مهمانخانه تغییر میکندومبدل بصحنهٔ دستشوئی رستوران میشود، استانلی پیشخدمت‌رستوران درمقابل‌ویلی ایستاده واورا تماشا میکندویلی متوجه اونیست ومرتباً بزمین مشت میکوبدوفرمانهایش‌را تکرار میکند)

ویلیــ « .. . من بهت‌میگم اینکارروبکن .. .»

(دراینموقع ویلی‌متوجه حضوراستانلی میشود . وچون ملتفت وضع ومکان‌گردیده ، ساکت و بیحرکت به پیشخدمت خیره میماند . استانلی خم‌شده وزیربازوی ویلی‌را میگیرد تا بلندش‌کند وپیشخدمت دیگری از دور این‌صحنه را تماشامیکند)

استانلیــ« آقا بلندشین ، مسترلومان ازجاتون‌بلندشین . پسرهاتون با اون دخترهارفتن وپیغوم دادن شماروتوخونه می بینن »

ویلیــ «مگه قرارنبود امشب باهم‌اینجاشام بخوریم ؟»

(موسیقی تم‌مربوط به ویلی‌را مینوازد)

استانلیــ «حالتون سرجا اومد ؟»



ویلیـ «اوه ، البته که حالم سرجا اومد .»(در اینموقع یکدفعه بفکر سر ووضع ولباسش میفتد) «لباسهای من .. .. لباسهام مرتبه ؟»

استانلیـ «آره لباسهاتون کاملامرتبه» (خورده‌ی نخ را ازروی یقه پیراهن ویلی برمیدارد)

ویلیـ« بیا ، بیااین یه‌دلارروبگیر»

استانلیـ «لازم نیست ، پسرتون حساب کرد، خیلی ممنونم .»

ویلیـ (درحالیکه پول را دردست استانلی میگذارد) «نه ، بگیر توخوب پسری‌هستی»

استانلیـ «نه ، نه،شمابرای چی‌میدین . . .»

ویلیـ «بیا ، بیا اینم یه دلاردیگه ٠» (پس‌ازکمی‌مکث) «این نزدیکیها مغازه‌ی‌تخم‌سبزی فروشی نیست ؟»

استانلیـ «تخم سبزی ؟ میخواهین بکارین ؟»

(درحالیکه ویلی‌رویش‌را بطرف‌دیگرمیکند،استانلی پولهارادرجیب کت اومیگذارد)

ویلیـ «آره ، تخم هویج ، نخود٠٠٠»

استانلیـ «درخیابان ششم یه مغازه هست٠اماحالادیگه دیرشده،

بسته. »

ویلیـ (باعجله ودستپاچگی)«اوه ، پس بهتره زودتر برم٠ من باید حتماً یه خورده تخم‌سبزی بخرم» (بطرف‌راست صحنه راه میفتد) «هرچی زودتر بایدتخم سبزی بخرم وبکارم. هنوزهیچی نکاشتم»(ویلی با سرعت از سمت راست صحنه خارج میشود ونور این قسمت نیزضعیف میگردد . استانلی‌دردنبال اوراه میفتد .پیشخدمت دیگری هنوز ناظراین صحنه است)

استانلیـ «چی‌روداری نگاه میکنی ؟»

(پیشخدمت صندلیهارا برمیدارد وخارج میشود واستانلی‌هم بدنبال اومیزرا بیرون میبرد٠ تمام محوطه تاریك میشود وپس از مدتی سکوت صدای فلوتی بگوش میرسد ودرروشنائی‌مجددصحنه، آشپزخانه‌ی‌منزل‌ویلی پدیدارمیشود .آشپزخانه خالیست. هاپی و بدنبال اوبیف بدرخانه نزدیك میشوند٠ هاپی‌دسته‌گل بزرگی دردست دارد. وارد آشپزخانه‌میشودوعقب لیندا میگردد ولی‌اورا نمیبابد٠ بیف هنوزدم در خانه ایستاده وبا دستش بطرفی‌اشاره میکند مثل اینکه میخواهدبگوید «اینجانه ، جای دیگه » هاپی بداخل اطاق پذیرائی‌نگاه میکند در آن اطاق‌لیندا نشسته ولی ما اورا نمی‌بینیم،هاپی‌می‌بیند که لیندا کت ویلی‌را روی‌زانوانش‌گذاشته‌است دراینموقع بیصدا وآرام بلندشده وبطرف هاپی‌میآید٠ هاپی وحشت زده چندقدم درآشپزخانه بعقب برمیگردد٠)

هاپیـ « اونجا چکار میکنی؟»(لیندا چیزی نمیگوید وخشك و عصبانی بطرف اونزدیك میشود)« بابا کجاست؟»(باز بطرف‌عقب میایدو دراینموقع لیندادر آستانه درآشپزخانه ظاهر میشود)« بابا خوابیده؟»

لینداـ «تاحالا کجا بودی ؟»

هاپیـ (درحالیکه میخنددومیخواهد خونسردی خودرا حفظ کند) «ما به‌دو تادختر برخوردیم. ازاون دخترهای خوشگل وطناز. این دسته گل‌روهم‌من برای توآوردم، بیابگیر بزارتو اطاقت» (دسته گل‌رابطرف مادرش‌دراز میکند)

(لیندا دسته گل‌را بااوقات تلخی ازدست هاپی گرفته ورویزمین

پرت میکند.دسته گل نزدیك پای بیف میفتد. بیف دراینموقع وارد آشپزخانه شده‌ودر راپشت سرش بسته‌است. لیندا به بیف خیره‌میشود)

هاپیـ «ماما، چرا اینکاررو کردی؟ من میخواستم اونو بزاری تو اطاقت...»

لینداـ (درحالیکه باعصبانیت حرف هاپی‌را قطع میکند وبا تشدد به بیف) «هیچ نمیگی پدرت زنده‌است یامرده ؟ چه بلائی سرش اومده ؟»

هاپی ـ(در حالیکه بطرف پلکان طبقه‌دوم میرود)« بیف، بیا بریم بخوابیم.»

بیفـ (درحالیکه باتحقیر وبیزاری به‌هاپی نگاه میکند) « برو برو گمشو!»(خطاب به‌لیندا) «چی میگی؟ مقصودت ازمرده وزنده چیه؟ ماما، کسی اینجا نمرده.»

لینداـ « برو گمشو، بروازنظرم دورشو!»

بیفـ «میخوام برم‌بابارو ببینم»

لینداـ« مبادانزدیکش بری»

بیفـ « کجاس ؟» (بطرف اطاق پذیرائی میرود ولیندا ازعقبش راه‌میفتد)

لینداـ(درحالیکه پشت سربیف فریاد میکشد) « تو بابات روبرای شام دعوت میکنی،اونم ازصبح تاغروب دلش‌رو خوش میکنه که‌امشب با پسرهاش شام میخوره» (بیف وارد اطاق خواب پدرش میشودو باطراف نگاه کرده‌خارج میشود)«وبعد ولش‌میکنین میرین‌عقب لشبازی. هیچکس باغریبه این‌رفتار رونمیکنه!»

هاپیـ «چی میگی؟ اون‌ماما،خیلیم بهش خوش گذشت. گوش کن وقتی... »

(لیندادوباره وارد آشپز خانه میشود) «اگه ن اورا ولش کنم، خدانکنه یکساعت بعدش زنده بمونم!»

لینداـ « بروگمشو ازاینجا!»

هاپیـ «ماما، ببین‌چی...»

لینداـ «حتمالازم بودامشب پیش‌اون جنده‌ها برین؟»

(بیف دوباره واردآشپزخانه میشود)

هاپیـ «ماما، ما مقصودی نداشتیم. من میخواستم بیف‌یه خورده اوقاتش سرجا بیاد.» (خطاب به‌بیف) «عجب درد سری امشب برای من درست کردی!»

لینداـ« برین،هردوتون برین،ازاینجا گمشین. برین‌دیگه برنگردین. دیگه نمیخوام بیشتر اذیتش کنین. زودباشین برین اثاثیه‌تون روجمع کنین» (خطاب به بیف) «توهم دیگه نمیتونی‌تواین خونه بمونی» (میخواهددسته گل‌را ازروی زمین‌بردارد ولی‌میایستد)

« این‌روهم ازروزمین بردارین، من کلفت شما که نیستم. زودباشین بردارین وازاینجا برین، تنه‌لشهای بیغیرت!»

(هاپی پشتش‌را بمادرش‌میکندو بیف باهستگی نزدیك‌شده وخم‌میشود تاگلهاراازروی زمین‌جمع کند)

لیندا ـ «شما ازحیوون‌هم بدترین. حتی‌حیوون هم‌راضی نمیشه بایه پیرمرد، چنین‌رفتاری بکنه واونوتنها تورستوران ول کنه»

بیفـ (درحالیکه سرش پائین‌است) «بابا اینطوری‌بتوگفت؟»

لیندا ـ «لازم نبود چیزی بگه، اوانقدراز شدت تحقیر وناراحتی خورد شده‌بود که‌حتی نمیتونست درست‌راه بره »

هاپی ـ «ماما، اوامشب باما بهش‌خیلی خوش‌گذشت و. .. »

بیف ـ (درحالیکه باعصبانیت زیاد صحبت اورا قطع میکند) «تو دیگه خفه شو! »

(هاپی بدون‌اینکه صحبتی کند ازپله‌ها بالامیرود)

لیندا ـ «تو ، توحتی نرفتی ببینی کجا رفته‌وحالش چطوره، همین جوری ولش کردی.»

بیف ـ (درحالیکه هنوزجلوی پای مادرش خم‌شده و دسته گل را دردست دارد وازخودش متنفراست) «نه،راست‌میگی من‌حتی نرفتم ببینمش. حالا چی‌میگی؟ من‌همینطور توی‌روشوئی ولش کردم ورفتم»

لینداـ «تو بیغیرت! تو .. .. »
بیفـ «هرچی دلت میخواد بگو . » (ازجا بلندمیشودوگلهاراتو سطل‌خاکروبه میاندازد)
بیفـ«هرچی میگی حق‌داری»
لیندا ـ «بروگمشو ازاینجا !»
بیفـ «من باید بابابام صحبت کنم. کجاس؟»
لینداـ«تو نباید نزدیکش بری. زودباش‌ازاین خونه بروبیرون»
بیف ـ (درحالیکه جداً تصمیم گرفته‌است)«نه، من نمیرم . میخوام باهاش حسابی‌صحبت کنم. میخوام توروش بایستم وهرچی‌ازدهنم درمیاد بهش بگم»
لیندا ـ «تونباید باهاش دیگه صحبت کنی!»
(ازبیرون آشپزخانه وازتوی حیاط صدای ضربات چکش شنیده میشود . بیف متوجه صدامیشود)
لیندا ـ (ناگهان بالتماس میفتد) «خواهش میکنم باهاش کاری نداشته باش »
بیف ـ «داره اون‌بیرون چکارمیکنه ؟»
لینداـ«داره توی باغچه تخم‌سبزی میکاره.»
بیفـ(بآهستگی)«حالا؟ اینوقت شب ؟ »
(بیف ازآشپزخانه بیرون میآید ولیندا هم‌دنبالش راه میفتد . این قسمت ازصحنه تاریك میشود وقسمت جلوی صحنه که حیاطرا نشان میدهد درحالیکه ویلی درآن راه میرود روشن میگردد.ویلی یك چراغ قوه با بیلچه باغبانی وچندتا پاکت تخم‌سبزی در دست دارد. سربیلچه را روی دسته محکم میکند وباپایش‌قسمتی ازباغچه را اندازه میگیرد. و سپس با چراغ قوه روی پاکتهای تخم سبزی را میخواند که دستورکاشتن آنهارا بفهمد)
ویلیـ «هویج ... بفاصله‌ی‌نیم اینچ... هر ردیف،یك یافاصله داشته باشه» (باپا فاصله را اندازه میگیرد وسپس پاکت را روی زمین

میگذارد) «چغندر بافاصله‌ی یك پا، کاهو . . . بافاصله‌ی یك پا» (بازدستور کاشتن آنراروی پاکت میخواندو پاکت رازمین میگذاردودراین موقع یکدفعه حالش تغییرمیکند زیرا بن برادرش ازدست راست ظاهرشده و آهسته آهسته بطرف او میآید .) «عجب فکرخوبیه! خیلی مهمه! خیلی! میدونی زنم خیلی رنج برده؛ خیلی زحمت کشیده . ملتفت مقصود من میشی؟ خیلی بدجوریه آدم دستش بهیچجا بندنباشه . بالاخره مرد باید کاروبارمرتبی داشته باشه. تو نمیتونی ، تو نمیتونی .. . » (بن بطرف او میرود مثل اینکه میخواهد صحبتش را قطع کند) « لازم نیست زود جواب منو بدی . درست مطلبی روکه بهت میگم درنظر بگیر . میدونیکه این فکر، توش بیست هزار دلار داره. حالا من میخام بمن کمك کنی ، درست این فکررو زیرو روش رو بسنجی و بعد نظرت رو بمن بگی. من کسی دیگری رو ندارم که باهاش مشورت کنم. زنم هم خیلی زحمت کشیده ، ملتفت صحبتم شدی ؟ »

بن ـ (درحالیکه ساکت ایستاده و گوش میدهد) «چه فکریه ؟»

ویلیـ «هیچی، اگه بتو نم بیمه‌وسیله‌ای حق بیمه امرو ازشرکت بگیرم ازهمه حیث خاطرم جمعه»

بن ـ «توچرا بیخود دلت رو خوش میکنی وبخودت دلخوشی میدی ازکجا معلومه اونا قبول بکنن؟»

ویلیـ «چه‌جوری جرئت میکنن قبول نکنن؟ مگه من چندین ساله مرتب حق بیمه‌رو نمیدم ؟ باید طلب منو بدن»

بن ـ « بیخود دلت را خوش میکنی»

ویلی ـ«چرا ؟ من مطمئنم این کار عملی میشه‌ومن دیگه لازم نیس ازبابت اونها خیالم رو ناراحت بکنم.»

بن ـ (درحالیکه قبول میکند) «این یه حرفیه ویلیام» (قدم میزند و پس ازکمی فکر برمیگردد) « بیست هزاردلار خوب پولیه ، آدم میتونه باهاش یه‌کار حسابی بکنه»

ویلی ـ (درحالیکه بااطمینان صحبت میکند)«اوه بن ، تمام حسن کار درهمین‌جاست، من ازاین موضوع اینقدر اطمینان دارم که مثل اینه که

یه‌تیکه الماس‌رو تودستم نگاهداشتم وسنگینی وسختی‌اونو حس میکنم . این دیگه مثل دفعه‌های پیش یه‌وعده‌ی خشك وخالی نیس. وقتی این‌عملی بشه ، وضع زندگی‌همه‌ی‌اونا تغییرمیکنه. برای‌اینکه بیف‌خیال میکنه من یه آدم بیسروپائی‌هستم‌وبرای خاطر همین‌هم بامن لجبازی میکنه . اماوقتی مردم ، موقع تشییع جنازه... (در اینجا قدش را راست میکند) بن ، تشییع جنازه من خیلی باشکوه خواهد بود. ازتمام شهرهای‌ماساچوست ونیوهامپشایرو جاهای دیگه برای حضور درتشییع‌جنازه‌من‌میان.اونوقت این‌پسره بهتش میزنه . برای اینکه بخیالش نمیرسه من یه‌همچنین شخص سرشناسی باشم . اومتوجه میشه من درنیویورك‌ردایلند ، نیوجرسی و همه‌جاهای‌دیگه‌مشهورهستم.او بچشم‌خودش‌اینارومی بینه‌ومتوجه‌خبط‌خودش میشه !»

بن - (درحالیکه نزدیك باغچه میآید) «او تورو یه‌آدم ترسوئی میدونه ، مبادا اینکاررو بکنی»

ویلی - (ناگهان باحالت وحشت زده) « نه ، این دیگه خیلی بد طوریه»

بن - « آره ، یه‌دیوونگیه»

ویلی -« نه- نه ، او نباید اینطوری خیال بکنه . من اینطوری نمیخوام بشه » (دوباره پریشانخاطر ونومیدمیشود)

بن - «او ازتو متنفرخواهدشد»

(تم موسیقی شاد ومفرح مخصوص‌پسرها شنیده‌میشود)

ویلی - «اوه ، بن. چه‌جوری میتونیم دوباره اون‌دوره‌خوش‌سابق راتکرار کنیم ؟ دوره‌ایکه همش رفاقت وصمیمیت بود . زمستونهاسورتمه سواری‌میکردیم وپسرم لبهاش سرخ میشد . موقعهائیکه هر روز خبریه موفقیت تازه‌اش روبرام میاورد. موقعهائیکه حتی نمیذاشت من چمدونها روخودم‌حمل کنم، باذون وشوق اتومبیل‌رورنگ میکرد. آخه‌چرانمیتونم حالاکاری بکنم که‌ازمن تنفر نداشته باشه؟»

بن-« بزار یه‌خورده درباره این‌موضوع فکر کنم» (بساعتش نگاه میکند) «من هنوز چند دقیقه وقت دارم. این پیشنهاد وفکر خوبیه. اماتو

بایدمطمئن باشی افتضاحش بالا نیاد»

(بن از صحنه خارج میشود. بیف از سمت چپ وارد حیاط میشود)

ویلیـ (ناگهان متوجه حضور بیف میشود، برمیگردد و بادستپاچگی شروع به پیدا کردن یك پاکت تخم سبزی میکند) «این پاکت تخم سبزی کجاس؟» (با اوقات تلخی) «آدم چشمش هیچ جارو نمی بینه، این لعنتی ها اطراف این خونه رو کور کردن»

بیفـ «این دوروور همسایه هاهستن وملتفت میشن، متوجه نیستی؟»

ویلیـ «من سرم مشغوله، بزار راحت باشم»

بیفـ (درحالیکه بیلچه راازدست پدرش میگیرد) «پدر، اومدم ازت خداحافظی بکنم» (ویلی ساکت وبیحرکت به اوخیره میشود) «دیگه اینجا بر نمیگردم»

ویلیـ «نمیخواهی فردا بری اولیوررو ببینی؟»

بیفـ «پدر، من باهاش هیچ قرار ملاقات ندارم»

ویلیـ «اولیور دستهاش روروشونه تو گذاشت، حالا میگی قرار ملاقات نداری.»

بیفـ «پدر، چرا ملتفت قضیه نیستی؟ من هردفعه ازاینجا بیرون رفتم سراین بوده که باتو دعوا کردم. امروز هرچی خواستم مطلب رو حالی تو بکنم مهلت ندادی. من دیگه نمیتونم اینجا کاری بکنم، بیا بریم تو، فراموش بکن که من اولیور رودیدم» (بازوی پدرش را میگیرد) «بیا بریم تو خونه، از تو وماما خداحافظی بکنم» (با آرامی سعی میکند پدرش را بطرف خانه ببرد)

ویلیـ(درحالیکه باناراحتی سرجایش ایستاده و تکان نمیخورد) «نه، من نمیخوام اونو ببینمش»

بیفـ «بیا، بیا بریم تو.» (پدرش را بطرف خانه میکشد ولی ویلی سعی میکند خودش را از دست اودر بیاورد)

ویلیـ (در حالیکه بشدت عصبانی شده است) «نه، نه. من نمیخوام مادرت رو ببینم»

بیفـ (در حالیکه درصورت پدرش نگاه میکند. مثل اینکه میخواد پاسخ سئوالش رادرآن بخواند) «چرا ؟ چرا نمیخواهی اونو ببینی؟»

ویلی ـ(با عصبانیت وخشونت بیشتر) «گفتم اذیتم نکن»

بیفـ «مقصودت چیه نمیخواهی اونو ببینی؟ میخواهی مردم بگن تو ترسو هستی. اینکه تقصیر تو نبوده. من مقصر بودم. من بیغیرت بودم. حالا بیا بریم داخل!» (ویلی بازسعی میکندخودش راعقب بکشد) «شنیدی چی گفتم؟»

(ویلی ناگهان دستش رااز دست بیف درمیآورد وخودش بطرف اطاق راه میفتد بیف هم بدنبالش روان میشود)

لینداـ (خطاب به ویلی) «عزیزم چیزی کاشتی؟»

بیفـ(درحالیکه درآستانه در ایستاده خطاب به لیندامیگوید) «خیلی خوب دیگه من میرم ودیگه کاغذ نمینویسم»

لینداـ (عقب ویلی به آشپزخانه میرود) «گمون میکنم بهترین راه همین باشه. برای اینکه دیگه فایده نداره بهش اصرار کنی. بزار بره عقب کارخودش»

(ویلی جواب نمیدهد)

بیفـ اگر کسی پرسیدمن کجارفتم وچکار میکنم شمامیگین هیچ خبری ندارین و اصلا بشما ربطی نداره. بدین ترتیب یواش یواش من از خاطر شمامیرم وشماهم میتونین منواصلافرامرش کنین،خیلی خوب؟ ملتفت شدین؟ (ویلی ساکت است وبیف بطرفش میرود.) تو برای من دعامیکنی پدر؟ (دستش رابطرف اودراز میکند) ها،چی میگی؟»

لینداـ «ویلی باهاش دست بده»

ویلیـ درحالیکه متوجه لیندا میشودو ازشدت اوقات تلخی ناراحت وعصبانی شده است) هیچ لازم نیست راجع به قلم صحبت بشه،فهمیدی؟»

بیفـ (بامهربانی) «پدر، من اصلا قرار نیست فرداا و نو ببینم»

ویلیـ (ازعصبانیت فریادمیزند) «اون دستش رو گذاشت رو .. .»

بیفـ «پدر، فایده اش چیه؛ تو که نمیخواهی اصلا سراز مطلب در

بیاری. چه لزومی داره مشاجره بکنیم؟ من‌میرم اگر در تکزاس به‌معدن نفت برخوردم براتون پول‌میفرستم. فعلااصلا فراموش کنین من‌زنده‌هستم»

ویلی ـ (خطاب بلیندا) «می بینی چه‌جور لجبازی‌میکنه ؟»

بیف ـ «پدر ، بیا دست بدیم»

ویلی ـ «نه ، من باتو دست نمیدم»

بیف ـ «دلم نمیخواد اینطوری ازهم جدابشیم »

ویلی ـ «دلت میخواد بری ، تقصیرخودته . خداحافظ»

(بیف چندلحظه بپدرش نگاه میکند وسپس باعجله بطرف پله‌ها میرود)

ویلی ـ (درحالیکه جلویش‌را میگیرد)«خدالعنتت کنه اگه ازاین خونه بزاری‌بری»

بیفـ(برمیگردد)«راستی دلت‌همین‌رو میخواد؟»

ویلی ـ «من میخوام هرجا میری،توکوهها، دره‌ها، توقطار راه آهن همه‌جا یادت باشه که ازروی‌لجبازی زندگی‌خودت‌روتباه کردی»

بیف ـ «نه ، نه .»

ویلیـ«لجبازی ، لجبازی . همیشه‌کارتو این‌بوده ! وقتی‌ویلون و سرگردون شدی یادت بیاد چه علتی داشته . وقتی کنار قطار راه‌آهن بیچاره ودرمانده‌افتادی، یادت باشه تقصیرکی‌بوده وبیخودی منوسرزنش نکنی»

بیف ـ «نه ، من هیچوقت تورو سرزنش نمیکنم»

ویلی ـ «اصلا تو این‌میونه،من تقصیرکار نیستم ، فهمیدی ؟»

بیف ـ «منم همین عقیده‌رو دارم»

ویلی ـ (درحالیکه روی‌صندلی کنارمیز میفتد) « تو بااین‌کارت مثل اینه که خنجر بپشت من فروکنی. خیال نکن من نمی‌فهمم تو داری چکارمیکنی .»

بیفـ «خیلی‌خوب ، حالا که اینطوره بزار روراست باهم صحبت کنیم » (لوله لاستیکی را از جیبش درمیاوردوروی میزمیگذارد)

هاپی ـ «دیونه شدی مگه...؟»

لیندا ـ «بیف !» (میدودکه لوله را بردارد ولی بیف آنرا زیر دستش نگهمیدارد)

بیف ـ «دست نزن . بزار باشه»

ویلی ـ (درحالیکه بلوله نگاه نمیکند) «اون چیه ؟»

بیف ـ «توخودت خوب میدونی این‌چیه.»

ویلی ـ (درحالیکه میخواهد وانمود کند اصلا چنان چیزی ندیده است) «من هرگز این‌رو ندیده‌ام»

بیف ـ «چرا، دیدی . موشها این‌رو توزیرزمین نیاوردن. مقصودت چی بوده ؟ میخواستی اسم درکنی؟ خیال میکردی من غصه‌ام میشه ؟»

ویلی ـ «من دفعه اوله که این‌رو می بینم»

بیف ـ «هیچکس بهت رحم نمیکنه. فهمیدی؟ هیچکس دلش بحال تو نمیسوزه؟»

ویلی (خطاب بلیندا) «لجبازی‌رو می بینی؟»

بیف ـ « تو داری حقیقت روگوش میدی . اونچه واقعاً توهستی واونچه من هستم!»

لیندا ـ «بسه دیگه.»

ویلی ـ «لجبازی. »

هاپی ـ (در حالیکه ازپله‌ها پائین میآید وببیف نزدیك میشود) «وّل کن دیگه»

بیفـ (بهاپی) « مردم نمیدونن ماکی هستیم حال باید بفهمن ماتواین‌خونه‌حتی‌یروز بهم‌راست نگفتیم»

هاپی ـ «ماهمیشه بهم‌دیگه، راست مطلب‌روگفتیم»

بیف ـ (درحالیکه بطرف او برمیگردد) «ای‌دروغگو ، توراستی معاون دایره خرید اداره‌ات هستی؟ تو یه‌عضوساده‌ای بیشترنیستی. مگه غیر ازاینه ؟»

هاپی ـ «خوب ، من درحقیقت تو اداره ...»

بیف ـ «میدونی برای چی نامه ننوشتم ؟ من درکانزاس سیتی یه دست لباس دزدیدم وسه‌ماه توحبس‌افتادم»(خطاب بلیندا که گریه‌اش گرفته است) «بسه دیگه ، من ازاین‌وضع خسته شدم»

(لیندادرحالیکه صورتش‌رادردستهایش‌مخفی کرده‌رویش رااز آنها برمیگرداند .)

ویلیـ «گمون میکنم تقصیرمن باشه !»

بیف ـ «ازوقتی‌مدرسه‌روول کردم یکدفعه عقب‌کارحسابی نرفتم !»

ویلیـ «واین تقصیر کیه ؟»

بیف ـ «وتوهم از بسکه منومغرور وخودسر بار آورده بودی ، هیچ‌جا حاضر نمیشدم زیربار اطاعت ازفرمون برم . این‌دیگه تقصیر کیه ؟»

ویلیـ «ملتفت میشم .»

لیندا ـ «بیف ، بسه دیگه»

بیف ـ «چندروزیکه یه‌جامیموندم، کله‌شقی‌میکردم‌ودیگه نمیتونستم بندبشم،من ازاین اوضاع خسته‌شدم»

ویلیـ «پس برو خودت رو دار بزن ،حالا که رولجبازیه برو خودت‌رو نابودکن»

بیف ـ «نه ، هیچکس بیخودی خودش‌رو نابودنمیکنه . من‌امروز درحالیکه قلم‌رو در دستم داشتم،ازیازده طبقه تاتوخیابان ازپله هادویدم، یکدفعه سرجام ایستادم . ملتفت میشی ؟ همونجاایستادم وبآسمون نگاه کردم . یکدفعه متوجه شدم که زندگی آزادرو دوست دارم . یادکار وغذا وتفریح افتادم . نگاه کردم بدستم وقتی‌قلم‌رو دیدم ازخودم پرسیدم برای چی این‌کاررو کردم ؟ چرا دارم‌کاری میکنم که خودم هم ازخودم بدم‌بیاد؟ اصلا برای چی تواین عمارت اومدم که مثل‌گدا تقاضای‌کار بکنم ؟ اونچه من‌لازم دارم ، صحرا وهوای‌آزاده ، جائیکه بآزادی بتونم کاربکنم‌وخوش باشم.من خودم میدونم برای چه‌کاری ساخته شدم . چرا نباید این عقیده خودم‌رو رك وراست بگم ؟»

(سعی‌میکند صورت پدرش را بطرف خودش برگرداند ولی ویلی

صورت خودش را ازدست اودرمیآورد وبگوشه‌ی اطاق میرود)

ویلی ـ (باتنفر وحالت تهدیدآمیز) «پس منتظرچی هستی ؟ برو راه بازه،جاده‌دراز.»

بیف ـ «پدر ، من یه قازارزش ندارم، توهم همینطور .»

ویلی ـ (درحالیکه باعصبانیت شدیدبطرف او برمیگردد) «نه ، من اینطورنیستم . من ویلی‌لومان هستم وتو، توهم بیف لومانی .»

(بیف بطرف پدرش میرود ولی‌هاپی جلوی اورا میگیرد . بیف‌از شدت عصبانیت مثل اینستکه میخواهدبطرف پدرش حمله‌ورشود)

بیف ـ «من برمردم دیگه هیچ برتری ندارم ونمیتونم ارباب اونا باشم . توهم مثل من‌هستی‌توهیچوقت‌کاره‌ای نبودی ، همیشه‌یه‌نون‌بخوروو نمیری درآورده‌ای . منم همش ساعتی یه دلار درآمددارم . هفت ایالت امریکا روزیرپاگذاشتم ، هیچ‌جا نتونستم یه‌سنت بیش ازاین درآمد پیدا کنم . فقط ساعتی یه دلار ! ملتفت صحبتم میشی ؟ من هیچوقت اسباب افتخار خونواده‌ام نبودم وازاین ببعدهم نباید منتظر باشی‌کاری از دستم بر بیاد.»

ویلی ـ «پسره‌ی لجوج وکینه‌جو.»

(بیف خودش را ازچنك هاپی‌درمیآورد . ویلی ازترسش ازپله ها بالامیرود ولی‌بیف اورا میگیرد)

بیف ـ (درحالیکه بمنتهای عصبانیتش‌رسیده است) «پدر من هیچ کاری ازدستم برنمیاد،من‌هیچکاره‌ام . میفهمی ؟ موضوع‌لجبازی‌نیست . من همینم‌که هستم .من‌هیچکاره هستم .»

(عصبانیت بیف فرومینشیند ویکدفعه پشیمان شده ودرحالیکه هق هق‌گریه میکند سرش را پائین میاندازد وویلی رادر بغل میگیرد. ویلی سعی‌میکند صورت اورا ببیند)

ویلی ـ (باتعجب) «چکار میکنی؟ چرا اینطورمیکنی؟» (به‌لیندا) «چرا گریه میکنه؟ »

بیف ـ (پریشانخاطر وگریان) « تورو بخدا بزارمن برم .

اصلا این خیالات رو ازسرت دور کن . بزار ن سراغ کار و بدبختی خودم برم» (سعی میکند برخودش مسلط شود پدرش را ول میکند و بطرف پلکان میرود) «من فردا صبح میرم ببرش، بیا پیشش تو اطاق بخوابونش» درحالیکه کاملا فرسوده شده است ازپلکان بالامیرود)

ویلی - (پس‌از سکوت طولانی درحالیکه کاملامتعجب وخوشحال شده‌است) «این.. این موضوع خیلی‌عجیب و جالب نیست که بیف ، پسرم هنوز منودوست‌داره؟»

لیندا - «ویلی، آره،تورو خیلی دوست داره.»

هاپی -(متأثر) «پدر ، او همیشه تورو دوست‌داشته »

ویلی -«آوه، بیف.» (درحالیکه ازتعجب دهانش بازمانده‌است) «اوگریه کرد دربازوی‌من گریه‌اش گرفت» (ازشدت تأثر صدایش درنمیاید ویکدفعه فریادمیکند) «اون‌پسر، .. .. اون‌پسر،عاقبت خوبی پیدا میکنه. مقامش بالامیره»

(درنور کمرنك خارج آشپزخانه، بن‌ظاهر میشود)

بن- «آره،خیلی آینده خوبی‌داره، بیست‌هزار دلارپشت سرشه.»

لیندا - (درحالیکه‌متوجه‌شده بازشوهرش بعالم‌خلسه فرورفته‌است) «بیا، بیاعزیزم بریم بخوابیم. دیگه بگو نگوها تموم‌شد »

ویلی- (متوجه میشود که بایدهرچه‌زودترازخانه‌فرار کند) «خیلی خوب ، بریم بخوابیم . هاپی بروتواطاقت »

بن - «خیلی‌مشکله آدم بتونه واردجنگل بشه»

(تم هراس انگیزموسیقی بن‌شنیده میشود)

هاپی- (درحالیکه دستش‌را دور گردن مادرش گذاشته‌است) «من بزودی عروسی‌میکنم . بابا ، فراموش نکن که بزودی وضع‌من خوب‌میشه ومنم برای خودم سروسامونی‌میگیرم . ماما ، بزودی،متوجه صحبت من میشی» (مادرش را میبوسد)

بن - «جنگل تاریکه ، اما پرازالماسه .»

(ویلی برمیگردد وبحرفهای بن گوش میدهد)

لیندا ــ «خوب پسری باش . شماهردوتون خوب پسرهائی‌هستین فقط یه‌کاری کنین دل او نوخون نکنین»

هاپیــ «بابا ، خداحافظ» (از پلکان بالامیرود)

لیندا ــ (بویلی) «بیا ، بیا بریم عزیزم»

بن ــ (با تأکیدبیشتر) «آدم بایدنترسه وبره الماسهارودربیاره»

ویلیــ (بلیندا، درحالیکه دوراطاق قدم میزند) «من میخوام یه دقیقه آروم باشم ، یه‌خورده منوتنها بزار»

لینداــ (درحالیکه صدایش با ترس ووحشت آمیخته است) «من میخوام که‌تو بیائی بالا»

ویلیــ(اورا درآغوش میگیرد) «تاچند دقیقه دیگه میام بالا ، من حالا خوابم نمیبره . توبروبالا ، من‌خودم میآم » (اورا میبوسد)

بنــ «این دیگه وعده ووعیدنیست . الماس‌روکه تودست میگیری سخت وخشنه »

ویلیــ «برو، من‌الان میام‌بالا»

لیندا ــ «گمون میکنم این بهتر باشه»

ویلیــ «البته ، این بهترین کاره که میتونم بکنم »

بن ــ «بهترین کاره !»

ویلیــ «آره یگانه راهه ، همه خوابیدن ، توهم بروبالا، خیلی خسته هستی»

لینداــ « زودبیا بالا»

ویلیــ «تادودقیقه دیگه‌میام »

(لیندا ازآشپزخانه بطرف اطاق پذیرائی وازآنجا باطاق‌خوابش میرود . ویلی‌هم ازدرآشپزخانه بیرون میآید)

ویلیــ «منوهنوز دوست داره» (باشگفتی) « همیشه منو دوست داشته ، راستی این‌موضوع خیلی‌جالب نیست ؟ بن ، اون منوبرای همیشه میپرسته.»

بن - (باوعده‌ووعید)«توجنگل تاریکه،اما پراز الماسه»

ویلی - «میتونی فکرش رو بکنی وقتی بیست هزار دلار توجیبش باشه چقدروضعش خوب میشه ؟»

لیندا - (ازتوی اطاق‌خواب) «ویلی، بیا بالا !»

ویلی - (در حالیکه بطرف آشپزخانه متوجه میشود داد میزند) «خوب ، دارم میام . خیلی‌خوبه که تو هم عزیزم متوجه‌اهمیت این‌موضوع شدی . حتی بن هم این‌کاررو تصدیق میکنه من باید برم . خداحافظ.» (بطرف‌بن میرود)« خداحافظ» (درحالیکه ازشدت‌خوشحالی میرقصد) «فکرش‌روبکن، وقتی پستچی خبرمیاره ، او وضعش از برنارد هم بهتر میشه !»

بن - «ازهمه جهت خوب فکریه .»

ویلی - «دیدی چه‌جوری گریه‌اش گرفته بود ؟اوه، اگه میتونستم ببوسمش.. »

بن - «وقتشه ، ویلیام وقتشه»

ویلی - «اوه ، بن من‌میدونستم بالاخره میتونم کاربیف‌رودرست کنم »

بن - (بساعتش نگاه میکند) «اوه کشتی دیرمیشه» (درتاریکی‌از نظر ناپدیر میشود)

ویلی (درحالیکه رویش‌رابطرف خانه برگردانده وباوضع‌موثری صحبت میکند) «یادت باشه وقتی میخواهی شوت کنـی درست بری زیر توپ ومحکم وکوتاه بزنی توی گل . میدونی چرا ؟ برای اینکه خیلی مهمه.» (میچرخدورویش را بطرف تماشاچیان میکند) «توجایگاهها پر ازمردمه،ازهمه تیپی هستن ، مواظب باش...» (ناگهان متوجه میشود که تنهاست) «بن ، بن ، من‌باید ...» (دوروور خودرا جستجو میکند) «بن، من چه‌جوری باید...؟»

لیندا - (ازاطاق‌خواب) «میائی بالا یانه ؟ »

ویلی -(درحالیکه باترس ووحشت باطراف نگاه میکند، مثل‌اینکه

میخواهد لیندارا ساکت کند)

ویلی ـ «هیس!» (باطراف نظر میافکند، میخواهدراهش را بجویدمثل اینکه اودرمیان صداهاوزمزمه‌های آدمهای مختلف خودش را گم کرده‌است . پشت‌سرهم میگوید) «هیس! هیس!»

(صدای موسیقی کمی آهسته‌شده وسپس بالامیرودوشبیه جیغی میشود، ویلی بانوك پنجه باطراف میرود ومیگوید) «هیس!»

لیندا ـ «ویلی ..»

(صدائی شنیده نمیشود، لیندا منتظر میماند. بیف درحالیکه هنوز شلوارش رادرنیاورده‌است ازتختخوابش بلند میشود . هاپی نیزاز جایش برمیخزدوهردو گوش میدهند)

لیندا ـ (در حالیکه شدیداً ترسیده است) « ویلی جواب بده ، ویلی..»

(صدای‌اتومبیلی که براه افتاده وسپس بسرعت دور میشود بگوش میرسد)

لیندا ـ «نه .»

بیف ـ (درحالیکه بسرعت ازپله‌ها پائین میآید) «بابا .»

(درهمانحالیکه اتومبیل بسرعت دورمیشود. موسیقی بوضع‌هیجان آمیزوپرسروصدائی درمیآیدکه منظره خوردشدن‌وشکستن رامجسم‌میکند وسپس آرام‌میشود وفقط‌صدای ویولونسلی بگوش میرسد. بیف‌باآهستگی بطرف تختخوابش برمیگردد، او وبرادرش باغم‌و اندوه لباسهایشان را میپوشند. لیندانیز آرام آرام‌ازاطاقش خارج میشود موسیقی آهنك‌عزائی رامینوازد. صبح‌شده‌است ونور خورشید صحنه‌را روشن میکند. چارلی‌و برنارد درحالیکه لباس‌سیاه پوشیده‌اندنزدیك شده‌ودرمیزنند ودرهمانجا که‌وارد آشپزخانه میشوند، هاپی‌وبیف هم‌از پلکان سرازیر میشوند.همه میایستند ودراینموقع، لیندا که لباس‌عزابتن کرده‌و دسته گلی دردست‌دارد وارد میشود . سپس بطرف چارلی رفته‌بازوی اورا میگیرد وهمگی از آشپزخانه خارج میشوند.درگوشه‌ی‌صحنه منظره قبری نمودار میگردد .

لیندا زانومیزند ودسته‌گل راروی قبر میگذاردوهمانجا دوزانو می نشیند چارلی، برنارد، بیف‌وهاپی هم‌بقبر خیره‌میشوند.)

(عزاداری)

چارلیـ «لیندا دیگه هوا تاریك شده»

(لیندا جوابی نداده وهمانطور به قبر خیره‌میماند)

بیفـ «مامادیگه برای‌چی نشستی؟ بهتره بریم‌خونه استراحت کنی. الان‌درقبرستون رامی بندن»

(لیندا هیچ‌حرکتی نمیکند وهمه‌ساکت‌میشوند)

هاپیـ (درحالیکه خیلی عصبانی شده است) «اوحق نداشت این کارو بکنه. هیچ‌لازم نبودخودش‌رو بکشه؛ماهرطوری‌بود بهش کمك‌میکردیم»

چارلیـ(باحال گله و قرقر) «عجب!»

بیفـ «ماما، بیابریم»

لینداـ «چرا هیچکس سرقبرش نیومد؟»

چارلیـ «تشییع جنازه آبرومندی بود»

لینداـ «پس‌اون همه دوستان وآشنایانش کجا رفتن؟ نکنه اونا سرزنشش بکنن؟»

چارلیـ «نه، دنیای ناجوریه. هیچکس اونو سرزنش نمیکنه»

لینداـ «من‌ازاین کارسر درنمیارم. چرااین موقع اینکار رو کرد؟ مابرای‌اولین دفعه‌در این‌مدت‌سی‌وپنجسال،همه‌ی‌قرضهامون رورداده بودیم. او فقط احتیاج به‌یك حقوق مختصرماهیونه داشت. حتی‌حساب دندونسازم پرداخته بود»

چارلیـ «فقط موضوع یه‌حقوق مختصر نبودش»

لینداـ«من ازاین موضوع سردر نمیآرم»

بیفـ «چه روزهای‌خوشی داشتیم. موقعیکه ازمسافرت برمیگشت ویاروزهای یکشنبه که تعطیل بود، شروع میکرد بساختن ایوون جلوی خونه. زیرزمین‌رو تعمیر میکرد، دالان‌رو که‌سقفش خراب شده بوددرست میکرد. اوندفعه‌ای که‌یه‌حموم تازه ساخت، برای گاراژ در درست کرد،

نمیدونی برای همون ایوون جلویِ‌خونه چقدرزحمت کشید»

چارلی ـ« آره، وقتی‌یه خورده سمنت دستش میرسید خیلی کارها میکرد»

لینداـ «راستی دستهای باهنری داشت »

بیفـ«اما همش آرزوهای دورودرازداشت، خیالات غلطو نشدنی»

هاپیـ (در حالیکه ازدست بیف عصبانی شده‌است) «این‌حرفها رو نزن!»

بیفـ« او هیچوقت متوجه نشدوضعیتش ازچه قراره، موقعیتش‌چه جوره»

چارلیـ (درحالیکه جلوی هاپی رامیگیرد) «بیف، هیچکس‌حق نداره اورو سرزنش بکنه. تونمی فهمی ، اویه دست‌فروش بود. برای یه دستفروش، توزندگی‌مقام‌ودرجه‌معینی نیست‌اونه میکانیکه ، نه میتونه‌دوابده ونه‌در قضاوت دست داره . او یه آدمی است که‌دوره میگرده، کفشهاش برق‌میزنه وخنده ازلبهاش‌دور نمیشه وهمیشه‌سعی‌میکنه رضایت مشتریهاش روجلب بکنه. وقتی‌هم دیگه مشتریها بهش تبسم نکردن، یعنی‌رویِ‌خوش نشونش ندادن دیگه‌دنیا براش‌زیرورومیشه. او نوقت اگه‌ازقسمت دیگه‌ای‌هم ناراحتی‌داشته باشه که دیگه‌هیچی، کارتمومه. یه‌دست فروش‌باید‌آرزوهای دورودرازداشته باشد،هیچکس نمیتونه اورو برای‌خاطر این‌موضوع‌سرزنش بکنه،اگه‌دلش‌را‌بااین آرزوها ونقشه‌های‌آینده‌هم خوش‌نکند،دیگه باید‌از غصه بمیره»

بیف ـ «این‌مرد نمیدونس‌چه کسی هس و چکاره هس»

هاپی ـ (بااوقات تلخی) «این‌حرفرو نزن!»

بیف ـ «چرا نمیخواهی بامن بیائی بریم؟»

هاپی ـ « نه،من به‌این زودیها ازمیدون در نمیرم. من‌میخوام تواین ربمونم وبالاخره اسمی در بکنم »(به بیف نگاه‌میکند وچانه‌اش رابالا میگیرد) «برادران لومان !»

بیف ـ «من خودم‌رو می‌شناسم ومیدونم چندمرده حلاجم»

هاپی ـ «خیلی خوب ، من میخوام به‌تو وهمه مردم نشون بدم که ویلی‌لومان بیخودی نمردش. او آرزوهای حسابی تو کله‌اش داشت.او آرزو داشت بچه‌هاش،مشهوروسرشناس بشن. در تمام عمرش برای خاطرهمین آرزو زحمت کشید وحالا میخوام این آرزوی اورو عملی کنم»

بیف ـ (درحالیکه نگاه تحقیر آمیزی ببرادرش‌میکندو بطرف‌مادرش خم‌میشود) « بریم ماما»

لینداـ «توبرومن‌الان‌میایم،چارلی توهم برو.»(چارلی مرددمیماند) «من‌میخوام یه‌دقیقه تنها باشم،هنوز باهاش خداحافظی نکردم»

(چارلی با برنارد وهاپی دور میشوند. بیف‌هم کمی‌دورتر، پشت‌سر مادرش‌میایستد. لیندامی نشیند صدای فلوت غم‌انگیزی بگوش میرسد)

لیندا ـ «عزیزم منوببخش، من نمیتونم گریه بکنم، من‌ازاین کارتو سردرنمیارم، نمی‌فهمم چرااینطورکردی؟نمیتونم اشك بریزم. چرا اینکار روکردی؟ بنظرمن تودوباره به‌مسافرت رفتی وتاچندروز دیگه برمیگردی، من‌منتظرتومیمونم، ویلی‌عزیزم چرااینکارروکردی؟ من نمیتونم گریه کنم. هرچی بیشتر فکرش‌رومیکنم، نمیتونم سردربیارم.توچرااین‌کار روکردی؟ ویلی، عزیزم، من‌امروز آخرین قسط خونه‌رو پرداختم، اما حالاتو دیگه نیستی .»(بغض گلویش‌رامیگیرد) « عزیزم بعد ازیه عمر، تازه میخواستیم یه‌نفس راحت‌بکشیم؛ تمام خورده قرضها راداده بودیم.(بغض گلویش را میفشاردو گریه‌راسر میدهد) «ما دیگه قرض نداریم،راحت شدیم .. .. » (بیف به‌آرامی بطرف‌مادرش میاید) «راحت شدیم .. .. دیگه نبایدغصه بخوریم .. .. »

(بیف‌مادرش رابلند میکند وراه میفتد. لیندابه‌آرامی گریه میکند برنارد وچارلی‌وهاپی هم‌ازعقب سرآنها راه میفتند . دراینموقع بتدریج صحنه تاریك میشودفقط صدای‌فلوتی بگوش‌میرسد)

پرده میافتد .

پایان

«پستچی همیشه دو بار زنگ میزند»

اثر : جیمس م . کین

ترجمه : سرود

« افق گمگشته »

اثر : جیمس هیلتون

ترجمه : مجید مسعودی

« پر »

اثر : ماتیس

ترجمه : میمنت دانا

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائیگا۔